

از میان ریجها و الماسها

گزینۀ شعر احسان طبری

گردآورنده: بیژنک کوهدامنی

از میان ریگها و الماسها

گزینده شعر

احسان طبری



- از میان ریگها و الماسها
- گزینده شعر

- سراینده: احسان طبری
- گره آورنده: پیرنگ کوهداستی
- ناشر: کمیته دولتی طبع و نشر

- جای چاپ: مطبعه دولتی، مانتا پ- تیراژ: ۳۰۰۰
- چاپ اول قوس ۳۳۳۱ کابل - افغانستان

ای شاعری که شمع جوانیت شد خמוש

ای شاعری که شمع جوانیت شد خموش
در زیر آسمان غمین سپیده دم
بیشک نبود جان تو غافل ز بهر کار
روزی که هشته یی به سبیل طلب قدم
* * *

قلبی که بود منبع الهام و شعر و راز
از جور خصم شد گل (۱) پولاد مأمینش
چشمی که بود پرزنگاهی زمانه سنج
آویخت مرگ پرده ی تاری به روزنش
* * *

طوفان وزید و شاخه ی نوخیز تو شکست
و ز باغ عمر برگ و جود تو شد جدا
رفتی بدان دیار کز آن باز گشت نیست
وان خاندان و خانه تهی شد ز کد خدا

(۱) مخفف گلویه .

پروانه ای که شیفته‌ی شمع روشن است
پروا ندارد آنکه بسوزد وجود خویش
شاعر که هست عاشق انوار زندگی
تاگاه مرگ سرنکشد از سرود خویش

* * *

آنکس که شور بخت تراخواند بر خط است
زیرا نبرد راه سعادت ، سعادت است
زیبایی و جوانی و رزم تو شعر توست
و آن شعر آخرین که سرودی شهادت است

۱۳۳۹

به همسر افسران شهید

به چشم شوی خود خواندی مگر راز نهانش را
که بر لب لرزشی بودت ، به دل افسانه‌ی شومی
فشر دی با تشنج دست های پرتوانش را
نظر کردی در آن چشمان که بودش سرمکتومی

دریغا تاخت آوردند دیوانی نه‌حوست‌پی
چراغ‌را نهان کردند در زندان تاریکی
همانا آسمان تیره و غمناک ماه دی
خبر میداد گویی از بلا ورنج نزدیکی

به سرب تفته خستندش پس از زجر و انکاهی
تنش سوراخ و خونین بود ، چون دیدی دگر بارش
نه در چشمان ترا اشکی ، نه در سینه ترا آهی
که حیرت زاد و خاموشی فراق روح آزارش

چو توری سیمرنگ افکند صبح تیره ی بهمن
بمرد آن شمع اندر آرزوی پاک خورشیدی
به راه زندگی او را چنان امید بد روشن
که پیشاپیش مرگ او را نلرزاند [هیچ] تردیدی

* ** *

ترا او، شوی در خور بد، تو او را باش در خور زن
زهی آن زن که او جاوید باشویش وفا کرده
برو مردانه در دنبال آن اندیشه ی روشن !
که شوی قهرمانت در رهش جان را فدا کرده .

ماچاوشان نوزایی کبیر

ما ، چاوشان نوزایی کبیر
امید واران چاره ناپذیر
دور باد از ما خموشی خواب آلود .
و نرزش بی شکل سایه ها
شاید پوست های ما سیاه باشد یا سپید
و مو های ما سپید باشد یا سیاه .
ولی در همه حال ،
شعله ی روان ما از غوانی است .

آری شعله‌ی روان ما را غوانی است
 با اخگرهای جهنده و گستاخ
 بگذار چیزهای نوی پدید آیند ؛
 سرودها ، شور ها و سوگند های نو ،
 انسان ها ، تلاش ها ، و پیوندهای نو .
 و بر این نوزایی کبیر ؛
 ماباده‌ی جان خود را می افشا نیم
 آیا « سامورای » ما را در دیگ نجوشانند
 آیا « اس اس » ما را در کرره نسوزانید ؟
 آیا شاهان ما را از دارها نیاو یختند
 آیا سنا ها ما را محکوم نکردند ؟
 همه‌ی جادویان تار یکی برای ما آر زوسندیک گور بزرگند
 ولی شهسوار ما غرقه نشد ، نه در بر کهی خون ، نه در گرداب مرگ ؛
 و نان های تلخ زندان و ناقوس شوم اردوگاه
 - نه در خاکستر های گرم سوختنگاه ؛
 او گرم تاختن است .
 و با مرد مکی سو زنده از انتظار
 به سوی سپیده ، به سوی بهار
 ای همه‌ی محرومان از نان و سایبان !
 ای بردگان زیر تازیانه‌ی طلایی !

ای کسانی که در چهره‌ی خموش تان طوفان شعله‌ور است !

ای کسانی که دیده‌ی تان نیست جز برای سرشک .

و گلوی تان نیست جز برای فریاد

و ثروت شما مصیبت شماست !

ای کسانی که پروانه‌های آرزو را در دو دستم رها کر دید !

ای شیدا یا ن لبخند کودک !

و پچپچه‌ی صلح آمیز باران ها !

شمارا به سرزمین موعود می خوانند

پیمبران امید و رزم ، برای میلادی نوین

* * *

با آن همه طوفان های سپاه که بر سر شما غرید

نهال ما نپژ مرید ، و گیاه ما نهوسید ،

ابعاد زمان را بیش از پیش در برمی کشیم .

و پرچم ها را از ستاره ها می آویزیم

زیر اما سپاه عنود در ستاخیزیم

و سرانجام نسترن های پر پر را خواهیم رو یاند

باخوشه های نورانی شبنم آرزو

و کوچه را آذین خواهیم بست ،

با امیدهای بی تزویر -

ما ، چاو و شان نوزایی کبیر !

مرداد ۱۳۳۶

شهید

از برای من شهید ،
آن دلاوری است
که برای مقصدی بزرگ ، جان را فدا کند .
گر برادری یا که خواهری است
در ره وطن ،
در سبیل رزم ، عدل و حق از برای خلق ،
و آنکه را جز غنیمتی ، به سود خود
امید نیست ،
و رقتیل شد ، شهید نیست .
ای به مرزهای انقلاب ،
خسته از گلوله ی عدو
کشته در نهایت شباب
باغ و رو سر کشتی
جملگی شهید مرد مید
پاسدار ، ارتشی !

۱۳۵۹/۷/۳

به حزب

«غزل»

چه باک دلبر ما را ز خصم دل سیهش
که از فروغ ظفر پر توی است درنگش
«نوید» داد که «مردم» ز راه می آیند
نوید بخش شگرف است و مردی است رهش
تمام عمر فرو سوخت، تا به تو دهی خلق
چراغ گشت فرا راه و این بود گنهش
شرار کینه پاشد که این ستاره ی صبح
عیان به مردم رزمنده ساخت ره ز جهش
عبث به لشکر شب بیم میدهد او را،
که اوست زاده ی خورشید و اختران سپهش
غریو سفسطه اش نیز اثر نخواهد داشت
اگر نراند ز سنگر نهیب پادشاهش
چو مار سرد به هر خار و خس نگیر دجای
عقاب چرخ برین است و قلعه جایگش
چو کوه بر سرایمان خویش پادرجاست
که سیل حادثه هرگز نمی برد ز رهش.

ای ایران! ای فلات مغرور!

با انگشت های فلج مانده بر زه
به بانگ های فراسوی، گوش سپردم
به افق هایی، با جگر خونین
و غریو و حشی فلکی ستهنده
به شبِ شهری جن زده
که بر بامهایش تذرو های رنگین نشسته اند.
هراسندگان از کابوس دم می زنند
سینه های زخم دار راه را بر شیطان می بندد.
و این همه خط های مقرنس،
با پیچ و خم ناشیانه عبث نیست.

* * *

ر هر وی بازگشته از دالان پیچاپیچ زمان
بانگاش : درد ناک و کاونده
باتو شه اش : از پیمان های پیشین .
رویش به اکنون به ابدیت ،
زبانش سیخنگو ،
روانش خاموش،
سرا پا آغوشی بز رگ بر ای یاران .

و مفتون شعله ای که از سودای شب سرزد .
و در میان همه ی کوره را هها که به دوزخ می پیوندند
زهی آن تیراژی تابناک که به مینوی خداوندی انجامد !
در یغ بر آنان که در مه سپیده جان سپردند !
و بر ترانه های ناشنیده .
و درود بر آن تبارشگرف
که از خیزاب خونین زمان برخاست !
و بر فردای دگر که شکفتن آغازید ؛
و گریز شب که دیری درنگید !
و آغا زهمسرای برزگ فرشتگان
و رقص منظومه هادر کهکشانش روح
و درخشش گلبرگ هادر شبکه ی نور
و عطر نان ،
و یاقوت های خوشاب تا کستان
و شعله ی نارنج
و شکوه نخل
و گذاردن ناوها از سپید رود
و زمین های زرد و داغ
و بنفش های لطیف بر سبلان
درود بر صف های بی پایان از تا کاخ سفید !

و بر فقیران کو بندهی آسمان خراش
درود بر سر زمین آبایی و قبایل رنگارنگش!
و گنبد ها و خانه های گلین و باغهای گرد آلود
و تندر لرزا نندهش در کوهسار زمانه
و سر و شش و سر و دش

که به طاغوت ها امان نمی بخشد .

* * *

آنگه که در عشه های و اسپین یاس
باسپیدی سر ، و خستگی دل همراه بود
از د هایی که بر تخت طاووس
آهنگ چنبره ی ابدی داشت
از کنام رانده شد ،
و اینک کسانی با جامه های سیاه به رنگ شب
با لبان کبود از بغض ،
شیشه های زهر در دست
در پس ستون های فرصت کمین ساخته اند
تا این ساغر جوشنده ی ارغوانی را
بیالا یند .

آیا سیلابی که صخره ی سیاه را بر کند
این بدنامان بی نام را نخواهد رفت ؟
در پگاهی که ماه بر گدوگد می خندد

وصف هازیر خلیج خفته اند
و ستاره‌ی سرسوز چون چکله‌ی سیماب برزنگار کو یرمیتابد
ای ایران !
ای فلات مغرور !
ای گهواره‌ی خونین قهرمانی !
ای یا غی کهنسال تاریخ
همه‌ی طاغوت‌ها را ازدار شکنجه‌ی دیرین خویش بیاو یز!

پس از تیر باران خسرو و زبه قهرمان ملی ایران سروده شده است

تاریخ که بر باد رود رنج و سرورش
نازد به سزاوار به گردان غیورش
یک گرد که در معبد تاریخ فنا گشت
همپایه بسی دان به هزار و به کورش
جاوید شد آن گرد که جان بهر وطن باخت
پرفخر شد آن خلق که خسرو شده پورش
لر زید دل شاه چو از چوبه‌ی اعدام
بشنید غریو سخن پر شر و شورش
او باره‌ی همت ز سر ابر جها یند
دشمن به وحل مانده همه بار و ستورش
او راه فنا رفت به چشمان کشاده
زد خنده به خصم و طن و باطن کورش

دیر و زعدو سینه‌ای او خست به فولاد
امرو ز جهان گل بهند بر سر گورش
در شهر شهیدان بود او خسرو جاوید
تابنده به اطراف و طن منبع نورش .

چه اشباحی است در گردش؟

بر این خاکی که ایران است، نامش، بانگ انسانی
دمی پیش نهیب شوم اهریمن نشد خاموش .
در این کشور، اگر جبارها بودند آدمکش
از آن هایشتر، گردان انسان دوست جنیدند .
به ناخن خارهی بیداد را بی باک سمیدند .
فروزان مشعل اندر دست و آوای طلب بر لب .
به دژهای یورش بردند کش بنیان به دوزخ بود
به موج خون فرو رفتند ، لیکن فوج بی باکان
نترسید از بد زشتان ! نیچید از ره پاکان
ارانی بذرزین بر فراز کشوری افشاند .
ارانی مرد ، بذرش کشتزاری گشت پر حاصل
به زندان روح پر جولان و طیارش ، نشد مدفون .
به زیرسنگ سردگور افکارش نشد مدفون

ارانی در سرود و در سخن بکشد راه خود
کنون در هر سویی پرچم کشاید با سپاه خود
بمردار یک شقایق زیر پای وحش نامیمون .
شقایق زار شد ، ایران

درآمد عصر رستاخیز مردم .
قهرمان خیزد ازین خاک کهن بن گاه مزدک ها و بابک ها
مقنع گفت : گراکنون مرا پیکر شود نابود .
روان من ، نمی میرد به پیکرها شود پیدا
زدالان حلول آیم به جسم مردم شیدا .
بر انگیزم یکی آتش به جان خلق آینده .
مقنع شد به گور اما مقنع ها شود زنده
بستمگر بس عبث پنداشت ، کشتن هست در مانش
ولی تاریخ فردایی فرو گیرد گریبانش ،
به خواری از فراز تخت بیدادش فرود آرد .
سخن در آن نمی رانم که این دم دیروز و آرد .
ولی شک نیست کاخر نیست جز این رای و فرمانش
شبی دیگر بر آو یزم ز طاق چرخ تابنده
خیالی را که چون اختر ، به اوج اندر گریزان است
در این موج ز مرد فام بس در است غلطنده
در این باغی که در بسته است بس گلبرگ ریزان است

همیدون سایه‌ای خاکستری رنگ و پریشانم
به روی شعله‌ای لغزم درین شب‌های بارانی
هیاهویی که از لب‌ها ، تراوید ست می‌دانم
که جان را آشنایی هاست با اسرار پنهانی

* * *

تو ای شاهین نیرومند در کهسار آبی رنگ
خبر داری اگر از آتش خورشید جا دو گر ،
مرا ، هم شهری فرما شگرف و آسمان آهنگ
که تا از چشمه‌ی چرخنده‌ی گردون بر آرم سر

* * *

سپاه آمد ز گرد راه یاران خیمه بفر ازید
شرابی نو ، در اندازید در این جام زرینه
شما ای جنگجویان جوان گر خود ، خوش آوازید !
سروی گرم بنوازید با آهنگ دیرینه
چه اشباحی است در گردش ، بر این کهسار آبی رنگ
گمانم ، از زمانی دیر می‌پویند و می‌جویند
چه می‌جویند ؟ از بهر چه می‌پویند این اشباح ؟
گمانم ، سایه‌هایی از نیاکانند در این دشت ،
ازین وادی سپاه ماز یار رزمجو بگذشت ،
از آن ره‌سند باد آمد ، ازین ره رفت مر د آویج
همینجا گور مزدک بود ، آنجا مکمن بابک

دسی خاموش ، اینک بانگ هایی می رسد ایدر
سرو دی گر می خوانند ، یارانی که با حیدر ، سوی پیکار پویانند
شنو تو در ضمیر خود ، نوای جاو دانی ارانی را که میگوید
به راه زندگی از زندگی بایست بگذشتن .

سپاه پیشرفتند و تکامل این جوانمردان
سپاهی این چنین از وادی حرمان گذر دارند .
به سوی معبد خورشید پیمودن خطر دارد
ولی هر کس ، ازین ره رفت بخشی شد ز نو راو ،
هم آواگشت بافر و شکوه او غرور او .

مجو ، ای هموطن از ایزد تقدیر بخت خود !
طلب کن بخت را ، از جنبش با زوی سخت خود !
نیایید ز آسمان ها هدیه ای ، نی قدرتی غیبی
بر این سفره ای گسترده اندر خانه در چینند
به خواب است آنکه راه و رسم هستی را نمی بیند
کلید گنج عالم رنج انسانی است آگه شو !

دوره در پیش ، یا تسلیم یا پیکار جان فرسا
از آن راه خطا برگرد و با همت در این ره شو !
ارانی گفت : در شطی که آن جنبنده تاریخ است
مشو زان قطره ها کاند و لجن ها پر کران مانند
بشو اموج جوشایی که دایم در میان مانند

به مناسب سقوط حکومت ملی دکتر مصدق و تاسیس کنسرسیوم غارتگر نفت

آن بهار شوم که خون بود ژاله اش
سنبل نماند و جلو هی باغ و چمن نماند
رنگین کمان عشق فر و مرد در افق
جز ابر های تیره ی گلگون کفن نماند
امید را به معبد تز و یرسی کشند
جلاد روزگار بر آرد از او دمار
و ان سرغزار و آن همه گل های رنگ رنگ
تاراج رفت و خانه ی گژدم شد ست و مار
تا کو تو ال قلعه ز بارو فتاده است
کشتی رهزنان گهر و گنج می برد
بگدازد از مصایب ایام شمع من
خورشید من ، ظلمتی کین رنج می برد .
حق را ز ترسناک هر اسی به دل نبود
هر چند ، چندگاه جهانی به کام او ست
پندی است نغز و بهر من این پند را سرود
فرزانه ای شگرف که تاریخ نام او ست .

امید

زیباتر از جهان امیدای دوست
در عالم و جود جهانی نیست
هر عرصه را بهار و خزان هست
در عرصه‌ی امید خزان نیست
صد بار ز هر یأس سراسی کشت
گر باد زهر من نشدی امید
در تیرگی رنج رهم بنمود
بس شام تیره تابش این خورشید
تا آن زمان که شهر بوم مرگ
بر جایگاه من فگند سایه
در کارزار و زندگی ام بادا
از جادوی امید بسی مایه .

و یاران خلق از آن خود نیستند

(انسان توده ای)

و یاران خلق از آن خود نیستند .

هستی سپری را وقف حقیقت می کنند

از دره ی اسرو ز به سوی قله ی فردا نگران ،

درد خمه ی اکنون مدفون نمی شوند

با روت محک آنها شور سطحی نیست

شعور عمقی ، خرد تا ریخ است

نه از شکست ها نومید

نه از آفرین ها غره

نه از نفرین ها طیره !

همیشه می آموزند

سراسر زندگی دلسان آموختن است

کارشان خود تکمیلی است در گستره‌ی دانش و فضایل
تاداننده باشند و دورنگر.



تا رزمنده باشند و فروتن
شیدای زندگی و طبیعت اند،
ولی هرگاه وظیفه فراخواند!
از ایشان روی بر نمی‌تابند.
برای سنجش عیار خود و بهای دیگران.

دیدگانی نهان بین دارند.
به تکلیف خود و حق دیگران آشنا
به آن یک عمل می‌کنند و به این یک پاس می‌گذارند
ابریشم آهین!

نرم و مهربان در رفتار
وسخت و عنود در سنگر عقاید
آنان را از پیش ناساخته اند.

که خویشتن خویش را می‌سازند: باشکيب و تکرار
باجهاد اکبر باسلو ک عارفانه

تاخرد و اراده، خودداری و انضباط را فراگیرند.
و ترس و درد و اندوه و نومیدی را دست آموز بسازند
و به انسانی نو بدل شوند
انسانی و الا، انسانی شگرف، انسانی توده‌ای.

در این جهان که گرم ستیزند هست و نیست
 پرستی اگر که : زندگی ما برای چیست ؟
 گویم که نیست ترا برای قلندری
 هنگامه‌ی زمان گذران به بیخودی
 سر تا سر حیات گرفتن به سر سری
 از بهر جمع خواسته و ساز و برگ نیست .
 از بهر مرگ و هستی آن سوی مرگ نیست
 نبی بهر ماتم ات نه از بهر اضطراب
 نبی تن زدن زرنج، هر اسیدن از عذاب
 معنای زندگی است نه از شاخسار عمر
 بار عشه های بیم در آویختن به آرز
 خواری کشیدن از همه درگیر و دار عمر
 از بهر آنکه عمر شود اندکی دراز
 معنای زندگی است ، نه آرمش خموش
 نبی بانگ های و هوی به گرد و خویش
 نبی پاکشیدن است زمیدان کار و کوش .
 نبی راه کار و کوش گزیدن به سود خویش
 معنای زندگی است نبردی کز آن نبرد
 از بند واره‌ند کسانی که بنده اند
 بهر و زتر زیند کسانی که زنده اند .

آفتابی است مرا در دیدار

هر دم سحری بر انگیزد
هر دم از اختری فروزانم
نغمه ها شعله رنگ می خیزد
از درون تورسوزانم
آفتابی است مرا در دیدار
که مکدر نمی شود نگهش
نور را جویم اندرین شب تار
سهر وردی و شمع شهید رهش
عمر را گرچه پای لنگ شده
لیک ، امید می پرد گستاخ
گرچه دل بر حیات تنگ شده
آرزو داشت لیک جاده فراخ و دختن
راز بسیار و چاره ام ناچار
لب به راز نهفته است
و ندان کلبه ی سیه دیوار
هستی من تمام سوختن است

مرغزاری خوش است گیتی و من
چند گاهی در آن گدازیدم
خواستم عاشق بشر باشم
ره ندانم بر آن برآزیدم
آزوتاز تو مرد میدان نیست
هر زه بادی به خیره راند ترا
هیچ پاداش خوشتر از آن نیست
خلق گریار خویش خواند ترا .

دوینش

« از اندر ز نامه عمر »

در جوانی ، گفت بامن ، سالخوردی دل نثرند
« هست انسان گرگ انسان ، زندگانی چون قفس
سودمند و دلدپذیر از بخت بد ضد هم اند
دلپذیر از دزدگیری ، سودمند ، آن را عسس
بیهده در غم سرای عمر چونی جان شاد
سرنیامد بیمی ، از راه می رسد بیم دگر
نیست غبنی بهر من ، چون مرگ آید خانه سوز
زیر پایش ریزم این جام به زهر آلوده را
درد یاری که اینچنین کوتاه و تاریک است روز
باکی از مردن نباشد مردم فرسوده را
گرچه دیدم در طریق عمر فوجی رنگ رنگ
گرچه بسیاری کسان را روز و شب سنجیده ام
یک رفیق بی دغل ، در زندگی نامد به جنگ
یک سلام بی طمع از دیگران نشینده ام

میش بی آزار، زار و گرگ آدمخوار چیر
 بس غزال بند برپا حیل‌های صیاد داشت
 گر نباشی چاکر و سرو ربر و کنجی بمیر
 کاین جهان بر چاکری و سرو ری بنیاد داشت
 هر که خواند از دفتر تاریخ من لختی گریست
 من رهی رفتم که، هر کس را همان ره راه بود
 گر بیا موزد ز من، آن کس که او آگاه نیست
 یا به یاد آرد مرا، آن کس که او آناه بود.
 گفته‌های پیر را گفتم، کنون از صدق جان
 گفته‌های خویشتن را در میان خواهم گذاشت
 توشه‌ای دارم ره آوردگر نقد رزمان
 بهره‌ای زین توشه نزد این و آن خواهم گذاشت
 «من هم اینک سالخو ردم، نیم جانی در بدن»
 لیک دنیا بی دگر دیدم پراز پیکار و کوش
 جام نغز زندگی را یاناید لب زدن
 و ربه لب بردی، برو تا قطره‌ی آخر بنوش،
 من نبودم صاحب اعجاز مانند رسول
 یانبودم شاه، از شاهان دلم بیزار بود.
 لیک پیمودم به هر سختی که شد راه اصول.
 دیدم این کار، چه دشوار است، مغز کار بود.

آنکه او در جاده ی بخت بشر جان بر فروخت
 ای بسا بخت خود و خویشان خود را تار ساخت .
 لیک آن « دیوانه » به کز بهر عشق خلق سوخت .
 زان خرد مندی که لا قیدی به جان هموار ساخت .
 زور را و زور را گریه خود حاکم کنی در روزگار
 چارپا خویی که گشتی بنده ی مهمیز و جو .
 شمع آسا خود بسوز و تیرگی کن بر کنار
 کشته یی گر بند ز زرین ، می رسد گاه درو
 می رسد گاه درو ، شاید که لختی دیر تر
 بهر فرزندان تو بذری نباشد کشت نیست .
 چارپا دان آنکه خود را خواست سیر و سیر تر
 نیست منصف تر ز تاریخ ، ار گذاری حرمتش .
 او ترا خدمت گذارد ، تا به جان بر تر شوی .
 ترک این محفل مکن ، در شادی و در محنتش
 گفت بودا : « کمترین میباش تامل تر شوی . »
 خواجد عبدالله انصاری نکو فرمود درس :
 « ارزی آن اندازه کان و رزی » ، نه در آیین کج
 در نهان به ز آشکارا باش و از نکبت مترس .
 گفت سعدی : « شدت نیکان بود رود و فرج »
 مولوی گوید : « نه هر عقل حقیری راه برد

چون در آمد گاه رنج ، روز رزم و کارزار .
 آن که در ایام سختی جانخورد و پا فشر د .
 اوسز او را راست فتحی را که باشد افتخار .
 دوش در شعر امیر خسرو فرزانه من ،
 دیده ام بیتی که خوشتر زین کلام ناب نیست
 « پادشه گو ، خون بریز و شهنه گو ، گردن بز -
 بهر جانی ترک جانان شیوه ای احباب نیست . »
 صایب تبریز پندی « ادبی لغو و گزاف
 قدر این پند کهن نازل نمی باید گرفت
 » یانمی باید ز آزادی زدن چون سرو لاف
 یا گره از بی بری در دل نمی باید گرفت . »
 عقل چون کم مایه شد سودی ازین خود خواه نیست
 عشق را بین کوعیان سازد عجایب کارها ،
 عقل گوید : شش جهت حد و بیرون راه نیست ،
 عشق گوید : راه هست و رفته ام من بارها . »
 زندگی جهد دل انگیزی است بهر رزمجو
 گفته ی مسعود سعد است ، این کلام جان نواز
 « لفظ خود را پاک کن و آنگاه بی و پروا بگو
 راه خود را راست کن و آنگاه بی پروا بتاز ! »

زمین

زمین که گورگاه و زادگاه زندگان
سرشتگاه بودنی است.

چو اژدهای جاودیی ز ژرفنای خود برآورد.

بساط نغز خرمی

سپس به کام درکشد

به باد مرگ می دهد

هر آنچه را که کشته بود.

به سوی اوست بازگشت برگ ها و غنچه ها

به سوی اوست بازگشت چشم ها و دست ها

از او بود به رشته ها گسست ها

به معبد شگرف اوست آخرین نشست ها

مشو غمین که این زمین ناامین

چو رهنمی به جاده های زندگی کند کمین.

که تا تنی نهان کند به متن سرد خود، کنون

که بر زمین روی روان جوان کن از فروغ زندگی

کنون -

که بر زمین چمی، دمی نمی زاشک خود

به خاک وی نثار کن!

بر این زمین پیر
گورگاه و زادگاه خود گذار کن !
و زو بخواه همتی .

که تا بر آن رونده ای ، نییچی از سبیل مرد می دمی
چو مرگ بی امان رسد ز راه چون درندگان ،
چنان روی به گور خود
که از برش نروید !
گیاه لعنتی ز تو
به زیر پای زندگان
زمین ز گنج نغز خود تو را نثار داده است .
شکفتگی و خرمی به هر بهار داده است .
زموج نیلگون بحر
صید کن نصیب خود
به چرخ لاژورد دهر
پر بکش به طیب خود .
ز جا دوی گیاه ها ، به دست کن طیب خود
نه گورگاه ، کارگاه آدمی است این زمین .
هم او بر ادرتو ، مادر تو ، یاو رتو است .
سرای آشنای گرم مهر پر و رتو است
بر این زمین ، عبث مرو ! بیافرین ، بیافرین !

و این خداوند زمان است که میگذرد

نیایش می‌برم در پرستشگاه طبیعت به خداوند زمان!
ایزد زایش و مرگ!
ناپیدا، در هر سو حاضر، با نیرویی فسون ساز!
نیایش می‌برم بدین سیالهی شگرف!
که سرانگشتانش بر تار آشفته‌ی پدیده‌ها آهنگی مرموز می‌نوازد
در گریز خامش ماسه‌ی نرم،
در نو سان آونگ
در انفجار ساعت‌های سرنوشتی،
در رقص ذره‌های طلایی،
در چرخش گوی‌های تابنده،
در پویه‌ی ستارگان الماسگون.
در کوبش کف آلود موج‌ها

درد گرگونی چهره‌ی روزگار
 در ضرب نغمه‌های خوش آهنگ ...
 و این خداوند زمان است که می‌گذرد .
 از زنجیره‌ی اندیشه‌ها ، دلهره‌ها و تلاش‌ها ،
 از جاده‌ی خاموش صنوبرهای لرزان ،
 از رده‌ی نسل‌ها ، از میان‌گو رها و خانه‌ها ،
 از ستیخ بر فینه‌ی دساوند غنوده در خموشی سپیده
 از شهرها که در آن هزاران بانگ‌را ، هزاران گلوله‌ی آتشین
 خون آلود ساخت .
 از لحظات دوزخی شکنجه و انتظار فرساینده‌ی مادران ،
 از عشرت‌هنگ‌الماس در کاخ‌های بلور ،
 از غرور و رفیعون بر تیخت طاووس و غوغای زرافشان
 جشن‌هایش ،
 گذرش است و جهش ، پرش و روش و روش و شتاب بی‌تاب
 بی‌آنکه واپس نگردد ، در غبار افق می‌گدازد ،
 چه بسا روزگاران بی‌مغز و بی‌قلب که تهمت‌ن‌زمانش از هم گسست
 فریاد زد: اینک دور شما به سر رسید ، از عرصه‌ی بیرون روید !
 پیر شوید ، کهن گردید ، زنگار بندید ، بپوسید !
 فروپاشید ، در برگ‌های زرد کتاب‌ها گم شوید !
 در چینه‌های زمین مدفون گردید !
 حتی از استخوان‌های شما نیز غباری بر جای نماند .

و گاه با سبب سازی و سبب سوزی سو فسطایی
 رنگ های ناپیوسیده بر آورد
 دست نو از ش بر سر های مطر و د کشید
 مشت ادب بر غر و ر های طلایی کوفت .
 و درین کوفتن و رفتن و ساختن و نواختن
 مروارید آفرینش را به رشته کشید نگاره های امید را از افق آویخت
 و پر نیان سحر آمیز تکامل را بافت .
 دمبدم زیباتر ، و الاتر ، شایان تر ، بخردانه تر .
 هان ! ای ایزد « زمان »
 کاش آن دم که ما را به دیار خاموشی می فرستی ،
 عطری دلاویز از روان های بی تاب ما بر جای گذاری
 و شمعی از تلاش ناچیز ما
 گوشه ای از معبد شکوهمندت را روشن سازد !

حزب

بسی از تو رو و تافتند، بگذار!
ولی تو چاو و ش، تو کاروان سالار
از سپر در سنگلاخ نفر سودی
و از رزمیدن نیاسودی.
به سربازت بی توقع پوینده
در تیربار زجرو افترا
به شوق ستیغ آینده،
و چون کاستی را تیرگی
و راستی را چیرگی روزی است.
شکیب بسیار تا صبح پیروزی است
تو آموختی از مغاک خود بیرون خزیدن.
نام انسان را سزیدن
تا طارم نور بالا فراختن
چون زر در بوته ی رنج گذاختن
از دلبستگی گسستن
به و از ستگی پیوستن
تو، آموختی به کوی امید در آمدن

چو خورشید در خویش سر زدن.
زیستن رانه مویدن، بل سر و دن.
تو آموختی پیکار آرمانی را،
شگرد شگرف ارانی را
چه پر نور هادر نهانت
چه جاده ها عطر آمیز،
و گلگشت شهیدانت.
آتش افشان،
شورانگیز،
و ریشه جاویدانت،
مژده گو از رستاخیز،
ای مادر، ای آموزگار!
در بندهای جادو هشیارم کن!
و ز بهر سلو کی رنجبار
سزاوارم کن!

ارانی

در زیر کاج های بلند پریده رنگ
برسکویی، بر سایه ی دیوار آجری
مردی نشسته بود،
چشمان خویش را به سوی طاق آسمان
خاموش دوخته،
و ز هایهوی عادی زندان گسسته بود
در فکر آنکه چون برسد و ز دادگاه
بهر دفاع شیوه حق قد علم کند.
دژ خیم خویش را،
آن را که باد روغ دم از اتهام زد
با حجت مبرهن خود متهم کند.
در چنگ دشمنان قوی پنجه، لحظه ای
اندیشه اش نبود که جانفش فداشو د.

گویی شتاب داشت،
 دل را به یک پرنده‌ی خونین بدل کند
 در مذبوح زمان
 بهر نجات تو دهی ز حمت فنا شو د
 وقت غروب چون زرخور شیدشامگاه
 دیوار را اطلایی و گلرنگ کرده بود
 بر خاست،
 و آن سایه‌های تیره‌ی شبگیر
 سیمای پر صلابت او را،
 بانقش‌های خویش پر آژنگ کرده بود
 گویی تناوری است به چشمانم
 افراخته تر است ازین کاج‌های پیر
 بادست خویش لمس کند طاق آسمان
 در زیر پای او،
 هر سو دو نده چون حشراتی ز موج بیم
 انبوه دشمنان!
 هر گه که سر دجلو‌هی تار یخ عصر را،
 در آبگینه‌ی دل تجدید میکند

خود را که خر دو خوار و سپنج است آن زمان
گر دی سترگ و قادر و جاوید میکند.
و رنه به موج موج زمان، قوم بی شمار.
آیند و بگذرند
کی باقیله ای که ارانی است ز آن شمار.
اینان بر ابراند!

آرزوی فراز

در چهار نعل بیم فزای یورشگران

بشکست استخوان تو،

در بند بندگی،

پژمرده گشت جان تو،

ای مادر، ای وطن!

داغ سرشک ماست عیان بر رخسار تو.

ای روح پر شکسته به خاکستر ملال

از آسمان روشن فرداگذر نما!

بس نیست موج خون؟

بس نیست سیل اشک؟

ای مزروع امید لب خشک تر نما!

دائم تر است در گرانمایه در صد ف

و آغاز زایشی است.

این فرصت هر یز مبادا کنی تلف
مار امجال صبر نماند و شکیب در د
این کار و ان که تشنه‌ی گرمای زندگی است
باز هر ره چگون نه بر د، و آن فروغ سرد؟
بنگر! شگرف رزم بز رگی است در جهان
خون میدود به خاک
گر دحماسه گون شده‌ای، و ندرین ستیز،

پاهشته‌ای به پیش،
اکنون که آفتاب وجودت نموده رخ
از زوزه‌های جوّقه‌ی گفتارهامرم!
بشکن طلسم شوم؛ پرستنده‌ی درم
بشکن طلسم را،

که طلسمی شکستنی است
بند اسارت گسستنی است
ای باب زرنگار نجات کبیرخلق
اعجاز انقلاب، کلید است باز شود!
افکنده‌ای ز پشت در انبار سلطنت
ارباب و خان به مزبله انداختی، دگر
ای میهن خجسته‌ی من،
زی فرازشو!

توده‌ای

منطق روشن چو خورشید درخشان برزبان
در که ایثار: جانت.
تو، رفیق راستین خلق.
نامت: "توده‌ای"
آمدی از راه پیچاپیچ
از صبورهای دیرانجام
از دروغ‌از سست‌پیمانی
از گلوله،
از شکنجه، و آن مصیبت‌ها که میدانی
سینه آذین کرده از زخم‌ان خون افشان
پر تو امید را از تنگنای غم‌رهاندن

در خموش کلبه‌های آرزو مندی‌فشاندن
در طلب فرسوده،
اسا-

در قبال داو و وجدان خود آسوده بودن
کار دشواری است، بگزیدی،
سزاوار ستودن.

لشکری پر کینه را بر خود بشو راند
آنکه مر دم را به سوی حق فرا خواند.
کاهن افسونگر تاریخ این را نیک میداند
ای تکامل، [] :صدها، هزاران.

آتش هندو ست‌گویی،
خواستار جانسپاران...
تابسو زد جسم‌شان در کوره‌ی اسرار خود
و اینک:

وقف این آتش نمودی هستی پر بار خود.
آه! آه! ای ایزد تاریخ، ای یار تو ان بخش عدالت!
تیر بار رزم را خفتان روینیش به تن کن!
یاو رخلق و طن را،
در خور خلق و طن کن!

سمند سپیدم

”به شهیدان انقلاب“

سمند سپیدم در این سر غزاران خرم
چه کوبان، چه تازان.
بدان دیدگان در خشان.
ز سم هاجهنده چه بس آذر خشان!

سمند سپیدم بدان گام های پیایی
بدان یال ابریشم خام روشن،
مگر آبشاری است در خیز و اریز؟

سمند سپیدم بدان گام های پیایی
عرق ریز دازموی الماس رنگم
افق بسترخون بگستر دو بفشرد
در آغوش خود تنگ تنگم.

آتشکون می طپد ستاره‌ای در سینه

در سایه‌ی عطر آگین اطاق
و تکشاخه گل سرخ
که از گلدان بلور پر تو می افشاند،
در نگاه رو یایی دوست.
و سخنانش، به طراوت شعر،
در این گم‌گوشه‌ی تسلی بخش
و شهری انباشته از خروش.
خوشبختم که سر نوشت غربت زده‌ای را
در سر نوشت وطن احیا کرده‌ام
راه دشوار تعهد چنین است
اگر ناز نینی به نازنین‌ها پیوند!
تا بستان قمری‌ها به مهمانی آمدند
و اینک زبانه‌های مردادی فرو نشسته،
و البرز سر بی‌قام با آژنگ‌های دیرینگی

تن به باد دیم ماه سپر ده است.
 در این عصر انقلاب
 در این آتشفشان رنگ آمیز تار یخ،
 این لاله ی خون آلود.
 که تو رو تیرور ابه ژرفای تاریکی می فرستد
 نسلی بودیم بر حاصل از لعنت و افتخار
 با پارس کفر آلود مر دانی کین تو ز
 و گریز از مغز های پوک و چکمه های بی احساس.
 که به لطافت اطلس پوز خندی می زدند.
 گریز از [] بلبل و سکوت گیاهان.
 بین سنگهای جهل و غرض
 استخوان های مارادر هم ساییدند
 تا از عصاره ی آن چراغ خود را روشن کنند!
 و شکم پرست ها مانند یابو های سر به زیر.
 تنهافر و چیدن پنجه خود را می شنیدند.
 مغاک ی بی رحم تار یخ را، با عشق و کین به دو نیم ساخت
 و بذر های سر بین
 غنچه های پر پر خون را
 بر پیرهن سپید رو یانده.
 هنگامیکه مار ابه گزیتش و ادا داشتند
 بین به زانو در آمدند و ایستادن:

مانند آن لیلاج کهنه کار
 و اسپین سکه را در میان افگندیم.
 همه‌ی ماجو آنه‌های همانندیم
 که در کشتزارز مانه‌گونه‌گون میشویم
 و سپس در نا همانندی و تنهایی خویش
 زندانی ابدیم
 از درون دالان مقناطیس میگذریم
 اینجا ساعت قلب بی خطا نیست
 کمین و شیرین خون در سرشت ز ندگی است.
 و در میان برگ‌های بیشمار که فرو ریختند
 و برگ‌های بی‌شمار که خواهند روید.
 در قفس آهنین و جود خویش
 فسرده نیستیم
 و تازمانیکه قبیله‌ها در زنجیراند
 بر عصای ایمان تکیه زنان
 در این سنگلاخ آلوده په‌لاخته‌های خون
 به دنبال شاهراه در جستجویم
 زلال چشمه‌ی رویار اتماسی نیست
 و انسان را بنگر که چسان
 در اثیر کبود، موج زنان، اوج میگیرد!
 در گذار.....

چون خورشید غبار آلود مغرب بی
و برگ [مو] که بر شاخه سستی میکند

در عبور از پل
از دیدار به خاطره
آه که چه داستان شگفتی است زیستن
و شیکفتن و گریستن
دیگر آوند بر ترمی شود
در گزار :

از، رو ز نامه به تاریخ
آرام در بستر، یا خون آلود در سنگفرش
جایی بین اشک و سکوت
و در ژرفای این عزلت لال
چه حالتی است و اژه‌ی گریز !
من کولی جادوگر
کلاف شب را می کشایم

ولی سراپا در چروک‌های خستگی خود نشسته‌ام
یا همان کبوتری بیگانه بر این بام‌ها
سپاس بر آنا نکه بر من رحمت آوردند
سپاس بر شعر که دستگیرم شد
و به یاران که تسکینم دادند

سوگوار در دانسان و سوگوار درد خویش
 از شکاف چشمانی بی باور
 به این گستره ی ملون سینگرم
 به جهش فواره برآینده ی برکه
 به رقص لاژ و رد در پرده ی ابر
 به بازی لاقید پرنده ی گمنام
 در عاطفه خویش نقب می زنم
 و با پویه ی پندار در پر سهام
 و گویی زمان و من،
 مانند ستارگان ناهمگرا از هم دور می شویم
 ای مسافر قصه بس کن!
 کران بیابان شیرین رنگ شد:
 بانگ شیپور سپیده دم را نمی شنوی؟
 کوله بار ترا بر دار و به راه خویش برو.

ای خلق به پا خاسته

ای خلق به پا خاسته، از پامنشینید
تاچیرگی روز خوش خویش ببینید
در کینه نکو شید اگر پیر و عشقید
باد و ست بجو شید، اگر رهر و دینید
هر قوم که راه خرد و رزم و طلب رفت
بافتح عجب رفت بپایید ببینید
آن طرفه نهالی که در این باغ نشانید
چندان بشکستید کز آن سیوه بچینید
این طرفه نهالی است که آسان ندهد بار
گر گاه چنانید و اگر گاه چینید
گر غافل و گر جاهل و گر بی خبر انید
گر بنده ی آزد و یا بسته ی کینید
یک بار ببینید که آن مرغ نکو فال
بگریخت، دگر سود چه گرزار و حزینید
دانم که عدو گرم کمین است و ندانم
آیا ز پی رزم شما هم به کمینید؟
گر ننگ زمان را ز امان بهره نبخشید
بافخر بگویم که شما فخر زمینید
آن شیوه گزیدید که دشمن نپسندید
این شیوه سزنده است، دگر ره نگزینید.

دروغ بهترین افزارستمگران لعن بر دروغ

لعن بر دروغ!

دروغ ز راندود، دروغ ریاکار، دروغ زورمند!

دروغ راست نما و گمراه ساز!

دروغ مجهز به سکه و سر نیزه!

بگزار از خود خو رسند بگرد

ولی مادر وی به خواری مینگریم

بگذار آدمیان را آذین دارها کند

ولی ما، به خذلانش باور مندیم

زیر اسنگ دلی او فرزندی میم است

خجسته باد راستی!

فروتن بی پیرایه پارسا!

که با تیغ معجز سینه‌ی شب رامی درد

و خون‌ها و اشک‌ها آبدیده‌اش می‌سازد

او را از ترسناک پر وایی نیست.

چون تکسوار کر بلاد رچنبره‌ی سپاه یزد

چون سیا ووش‌پا کدامن در آتش خشم افراسیاب.

در کلبه‌ی رونق حرمان با حقیقت زیستن

به که فرعونى بودن برار يکەى دروغ
 ياتبارى از چا پلوسان پاى بوس.
 در پير و زى ياشکست باتوايم اى حقيقت.
 زير اشکست باتو فضيلت و فتح باتو عدالت است.
 و شماى گروهبز دل که در چاه سارغر ايز خو دزدانى هستيد
 در مقابل هر بادی سرفرو داوريد!
 از عرق جامعه بهر هگير یدو به سر نوشت آن بی اعتنا باشید!
 و شماى گروهمستگر که سرکوب غیظ آلود حقيقت
 رمز و جودى شماست
 از آن طلوع بهر اسيد، زير اطلوعى است ناگزير،
 په ناگزيرى بامدادى که از بطون شب-
 و بهارى که از درون زمستان مى شکفتد.

دهقان ایرانی

من که بینی به جوانی شده ام
موسپیدی کمرش خم گشته
هستم از بر زگران و طنت
عرصه ی جو ر دامادم گشته.

* * *

ماکیان ها به سر از من نیست
گوسفندان به چر از من نیست
چار پایان به صحرارفته
باهیا هو ی در از من نیست

* * *

می کشم بهر نشاطدگران
آنقدر رنج که مدهوش شوم،
لیک چون نوبت پاداش رسد
من آزرده فراموش شوم.

* * *

چاره‌ی جمله‌ی مردم از ماست
لیک خود، خون جگر و بیچاره
کلبه از از خاک و لیکن ویران.
جامه کرباس و لیکن پاره

* * *

مالک از خون دل گلرنگم
خانه را ساحت گلشن کرده
خرمنم را بیر دهر نا کس
جز من دانه به خرمن کرده.

نغمه‌ی زمستانی یک‌پیکار

زمستان می‌آید!

طلای خورشید در آسمان رنگ پریده می‌شود

بر بنفش کوه‌ها فرشته‌ی کبود برف می‌نشیند

و استاد چیرهدست یخ‌بندان.

در شبی پل‌ی از آبگینه برآبگیر هامی‌بندد.

زمستان می‌آید!

و این الهه‌ی غم‌انگیز.

باد مسردی خویش

زمین را از نثار گرم آسمانی محروم می‌کند

آری گل‌های رقصان برف زیباست!

ولی بام کلبه‌ی سراناب پایکو بی‌آنها نیست

نسبیم سر دا لبرز گونه‌های شاداب را نوازش می‌دهد

ولی در پیکرنا توانم دشنه‌ای است ز هر آگین

و منظر نهال‌های عریان شاعرانه است.

به‌ویژه آن‌دم که از خلال آنها افق غروب هویدا است

ولی دیدار آنها کودکان عریان مرا به یاد می‌آورد

زمستان می‌آید!

و بر دشمنان دایمی من دشمنی تازه‌افزوده می‌شود

سر نوشت هر سال مرادر ز اغه‌ی محقر م

دو باره شکنجه می کند:

در مر دادمه: در کوره‌ای از دو زخ

در دیماه: در دخمه‌ای از زهر یر

در مر دادمه: در عطش قطر‌های آب

در دی‌ماه: در رخنه‌ی و یر انگر آن

خواه در دهکده‌ی گلین

خواه در برزن‌های محقر شهر

خواه آنجا که سیلاب و زلزله و یرانش کرده

یا آنجا که بی سیلاب و زلزله و یران است.

من،

مجسمه‌ی فقر و بیکاری

باشانه‌های استخوانی، جامه‌ی ژنده، گونه‌های کبود،

کز کرده ایستاده‌ام.

ز مزه‌ی غبار برگ‌های خشک

در گوش من نغمه‌ی شو می می خواهند.

ز مستان می آید!

جامعه بر بنیادی از تناقض و حشیانه بنا شده:

بین آنها که کاخ‌های غرق در نور دارند

و آنها که شعله‌ی هیز می را آرزو میکنند

آنها که در خز‌های معطر خزیده‌اند

و آنها که انگشتان شان بر آهن سرد منجمد می شود
آنها که با کر ایسلر بر اقیانوس میگردند
و آنها که در نو رخیره کننده اش دست های گدایی یازیده اند.
آنها که هر برف تازه بر ای شان جشنی است.
و آنها که هر برف تازه بر ای شان ماتی
و در دیده ی من زمستان با آن ردای سپید.
مانند کاهنی سالوس است
که با اخم تلخ از کوی های گدایان میگذرد.
و بالبخند چاپلوسی در قصور دو لتمدان گام میگذارد
و اینک این کاهن شوم
باز و زهی یک باد و حشی
بر بام محقر کلبه ی من صیحه می کشد،
زمستان می آید.

کودک اندر دیار سر مایه

کودک اندر دیار سر مایه
بی خبر از نوازش مادر
استخوان سگان بود قوتش
سنگ ناسور کوچه ها بستر
سوخته همچو شمع کافوری
در سیه چال معدنی مرطوب
خم شده پشت دستگاه عنود
از سحر گاه تا به گاه غروب
کودکان دیده ام که در مر داد
به سر تفته ریگ خفته به درد
چون گل منجمد فتاده به خاک
بهمن بی امان چو زد دم سرد
شهر و ده پر بود از این اطفال
نیمه عریان و جامه ها پاره
در میان زباله گم شده رزق
جسته همچون سگان آواره

طیش نورانی

می‌طپد در دل من با طیشی نورانی
آن امیدی که نباشد نه هوس، نی‌پندار
در سرم غرش طوفان دگر می‌ربند
غرضی کش نتوان یافت به طوفان بهار
نه ز بد عهدی یاران نه ز کج طبعی بخت
نه ز بیدادستمکار هیالایدا امید
گرچه هامون در و صحرانگذر است این طوفان
همچو یک صخره‌ی پر هیمنه می‌پایدا امید.
همه نور است دل خلق و طن، شب گوید:
ره در این ساحت ایمن نتوانم کردن.
حجتی است به فردا که عیان خواهد شد
گرچه امروز مبرهن نتوانم کردن.
ای نهان گشته پس داغ، سرود دل من!
ای فروزنده امیدی که به جان نور دهی!
ای به تار یکی این دوری پر رنج و ملال
خفته رازی که به پای طلبم زور دهی!
هل که بر خیزم و افتاده علم بگیرم
طبل می‌کوبد و جیش ابدی پیش رود.
کاروانی است کز آماج زخو اهدرو تافت
بار بندد و از نو به ره خویش رود.

متر سڪ

به دشت اندر يکي توفان بنيان کن بو دغر ان
متر سڪ باقبایي ژنده در طوفان همی جنبد.
گاهی دم می فشاند، گاه دست و گاه سر، لیکن-
نباشد پایش از خار انباشد جسمش از آهن.
ندار دجوشن رو بین، ندار دجز تن چو بین
همی لغزان، همی لرزان، به طوفان در همی جنبد.
بلند دست سخت باخو دگاه و گاهی سخت می لافد
چه هذیان ها که نزد خویش این خود کامه می بافد
همی گوید: به تار یکی چه و حشتناک و جبارم!
به چشم عابر این دشت چون غولی پدیدارم.
گمان دارد که طوفان می هر اسد از لقای او
زمین و آسمان نبود سزای اعتنای او
گمان دارد که هست از سایه اش هر چیز تر سنده
نمیداند که جز گنجشک های کم دل صحرای
ندار دهیچکس بی می از آن ژنده قبای او.
کنون طوفان بنیان کن که از بن می کند کوهی

به صدخواری بر افگندش، فرو مالید در خاکش
فرو پاشید از هم پیکر ناچیز ناپاکش.
متر سگ رفت از میدان، نمی دانست آن نادان
که طوفان زمان چون دروزد از این مترسکها
هزاران میدهد بر باد، بی دشواری چندان.
بوز! ای پرطنین طوفان جنبش! تا مترسکها-
فرو افتند بر خاک سیه، از هم فرو پاشند.
تویی تنها خدای قادر تاریخ، در چنگ
هزاران سرخ اعجاز است، بی بیم از مترسکها
به پرواز آوران در آسمان مرغان معجز را!

بر شکن هر سد

-۱-

بر شکن هر سد اگر خواهی آزادی

بر فکن از پی نظام استبدادی

از تلاش ما ظفر یابد داد

عرصه‌ی ایران ره‌داز بیداد

بر گردان: حزب‌ماء، تو ده را سازد پیر و ز

می رسد فر دایی از پی امروز

از رزم است اگر خلقی شد رسته از بند

از رزم است هر خلقی قدر تمند

-۲-

اختر رزم ارانی تا تابنده است

سزای روزه سزای هر رزمنده است

مهر آزادی رستم و راه‌ماست

یاری مردم جان‌پناه‌ماست

برگردان: حزب مآتوده را ساز دپیرو ز
می رسد فر دایی از پی امر و ز
از رزم است اگر خلقی شد درسته از بند
از رزم است هر خلقی قدر تمند

-۳-

کار و دانش را به تخت ز ر بنشانیم
دیو استعمار ز خانه بیرون رانیم
توده ی ز حمت بهر و ر نکوست
صاحب خاک پاک میهن او ست

برگردان: حزب مآتوده را ساز دپیرو ز
می رسد فر دایی از پی امر و ز
از رزم است اگر خلقی شد درسته از بند
از رزم است هر خلقی قدر تمند

ز مزمه‌ی زندانی

زیر این سقف بی‌امید و سپاس
می‌رو و دهم، کندپوی، سلول
از کرد و ر صدای چکمه‌ی پاس
رو زو شب می‌رسد به گوش و کنون
نگه‌ی او ز رو زن سلول
سر دو بی‌رحم می‌خزد به درون.
قفل به در،

ز پشت میله چراغ -
سایه افکنده روی هر دیوار.
"بر تن لاغری علامت داغ"
و مرا چشم زندگی بیدار
گیرم از یادهای رفته سراغ
آخرین بار باز پرسم گفت:
تو لجوجی و گر طیب منم
خوب دانم که چیست در مانش:
آنکه در کنج محبس تار یک،

ماند و پو سید و خسته شد جانش

خردگر ددسر ای ایمانش.

بی سبب نیست، گاه افسر پاس

با تبسم به من نظر دو زان،

گو یدم: با همه گرفتاری

باز هم حرف های کهنه؟

و من،

سخنم همچو شعله ای سو زان

پاسخ دایمم بود: "آری!"

او چه پنداشت؟

نیستم عاشق؟

عاشق دشت و آسمان بلند؟

عاشق شهر و خانه و مادر؟

عاشق یار و کو دك دلبنده؟

لیك عشقی دگر، معظم تر -

اندرین محبسم کشیده به بند.

انوشه

ناوی از موج نمی ترسد:
او، شیفته‌ی طوفان است
ناوی از ساحت پر نور افق می‌آید
شفقش در جان است

بر کشد چون که شرع
فارغ از بود و نبود
عرصه‌اش:

عرصه‌ی پهن او ر در یای کبود!
ناخدایی است که باییم و بلاخو کرده
ای چه بس بر سر او، ابر هیاهو کرده.
و این زمان:

روی این ساحل اندوه زده
در کنار هم رزم، پیش روی دژ خیم،
در تگرگی همه از سرب مذاب
همچو يك صخره به پاست.

دشمن شوم کجاست؟

تا ببیند به دو چشم

ناوی از مرگ نمی ترسد:

دل او زنده ز ایمان است،

ناوی از ساحت پر نور افق می آید-

شفقش در جان است.

میر از یاد، فراموش مکن!

گور خونین شهیدان به تو آواز دهد:
شعله‌ای را که فروزان شده خاموش مکن!

ما به امید و فای تو گذشتیم از جان،
دوستان را میر از یاد، فراموش مکن!

تا بود گردش او ضاع و طن بر این دور:
دشمن مر دم به بهر هو مردم بی برگ.

میر از یاد امانی را در محبس جور!
میر از یاد سیامک را بر چو بهی دار!

ای چراغی که کنون روشن و نور افشانی
نام شمعی که فرو مرد، ز خاطر مزدا!
با همه هستی خود تو ده ای صادق باش،
سخن روز به گرد، ز خاطر مزدا!

تا ز تیر هشب میهن ندیدم پرتو صبح
منه از جاده‌ی پیکار، دمی پایرون

سیر از یاد، فراموش مکن آن همه زجر،
سیر از یاد، فراموش مکن آن همه خون!

مادر و همسر و فرزند عزادار بسی است،
گرو فاداری از این لشکر ماتم یاد آر!
زان رفیقان که نشستند به زندان بلا،
دم شادی، دم اندوه، بهر دم یاد آر!

ناهید

سحر گاه از فر از چرخ جاوید
در و ن تیرگی می تافت ناهید
تنش لر زنده در مشک شبانه
چو مرغی گمشده از آشیانه
به خود میگفت: نوری ناتوانم -
چسان زنجیر شب را بر درانم؟
که جاز رخنه‌ی این تیره جوشن -
به رهرو، ره توانم کرد روشن؟
هر اسانم، که تا آگاه گردم
در این شب، خویش هم گمراه گردم.
همی گفت این سخن های دلازار
همی بر دهر، می پاشید انوار.
نمی دانست آن رخشنده ناهید
که از دنبال دارد نور خورشید
طلایه دار و ز نور بخش است
ز گنج راز یزدانی درخش است
بشش این فرو این فرهنگ باشد
که بهر روز پیشا هنگ باشد.

شادی

دیدم این پندگر انمایه بر استخر کهن:
که خداوند چو در جاده‌ی ایجاد افتاد
چار چیز است که از آغاز پدیدار آورده:
آسمان و زمی، آدمی است و شادی است
که از آن خانه‌ی جان بهره‌ور از آزادی است
شادی از "چار نخست ست" که ایزد آراست،
گرچه اهریمن آلود جهان را با رنج،
و رچه آزار دهنده را این دیر سپنج،
لیک خوشبینی و شادی روی بایسته‌ی ماست.
اندرین روز مرنانیم دمی خنده ز لب
نیست در خور دبشر شیون غم، بانگ تعب.
گر نیایشگر شادی جهان آراییم
هر گره را که بلاد را فکند، بکشاییم.
گفت ز رشت به یسنا: مکش آوی در یغ!
مویه کردن نزد مردم یزدانی را.
آفریننده‌ی مرگ است و ستم اهریمن
هر که از مرگ و ستم چهره نماید پر چین
پیش اهریمن افکنده سپر، سوده جبین.
زندگی شادی: این دو دهش است از هر مز

شاد باشیم، نمو ییم، به شادی بز ییم!
 نقشانیم سرشک از الم و نا کامی-
 و ندرین رزم که بالشکر جو راست پدید.
 نگز ینیم ره نا کسی و بدناسی!
 پیش اهر یمن دون جبهه نساییم، که نیست-
 در خور انسان این پستی و بدفر جامی.
 الحق این نکته که در دفتر ایام کهن
 ثبت گردیده، یکی نکته ی پند آموز است.
 کیش ها جمله نوای المی جانسو ز است،
 لیک ز رشتت یکی نغمه ی خوش ساز کند،
 و ندرین مرحله رازی دگر آغاز کند.
 شادی هستی: این سر خوشی و مستی نیست
 بی خبر ماندن از راه بلاخیز جهان
 غافل و سر خوش و لاقید، زمان پیمودن،
 یک چنین شیوه به جز سفلگی و پستی نیست.
 شادی در خور ما، شادی رزم است و طلب،
 شادی قدرت و امید و تکاپو و تلاش،
 شادی آنکس کش نیست به وجدان گردی

شادی آنکس کو گفت: نما اندم بیکار
 تاد رخت طلب من ثمر آورده بار.
 هر چه کان نیک بدو والا-فرمان کردم،
 هر چه کان رنج بدو حرمان-درمان کردم.
 هر چه کان زشت بدو سفله-بر اندم از راه
 نهر اسیدرو انم نه زدار، نه زبند
 نه ز دژ خیم تبهار و نه زندان سیاه.
 اندرین رزم که بالشکر جوراست پدید
 نگزینیم ره نا کسی و بدنامی!
 شاد باشیم و نمویم و به شادی بزییم!
 نقشانیم سرشک ازالم و نا کامی
 پیش اهریمن دون جبهه نساییم که نیست
 در خور انسان این پستی و بدفرجامی.

به شاعر مایوس

گر درون معبد تو تو
ز ایرگمگشته روزی پانهد
زانهمه اشباح تاریکه خیال
بیم گیر د ، سرسوی صحرانهد .
بر جهان تابیده نور بامداد
لیک اینجا سایه ی غمگین شام
مرده بس امید در هر گوشه ای
بوی شوم لاشه آید در مشام
خوشترا از این چیست کار زندگی ،
هست طبع روشن و والا ترا ،
و ندرین بازار عالم رو زگار
بهره و رکرد از همین کالا ترا .
ناسپاسی بین که دامن پر ز گنج
لیک لب هایت پراز شکو استی
بحر مواجت عطش ننشاند است
در شگفتم ، این چه استقساستی
از بهشت روح خود ، بی هیچ بیم
بر کن از بن حنظل و زقوم را !
رو سوی آبادی و آوای خوش ،
کن رها ویران و بانگ بوم را .

کدوی پوک

سر که اندیشه‌ی مردم نکنند ،
کدوی پوک است آن سرنیست
بانگ خلق است همی بانگ خدای ،
هیچ از خلق معظم تر نیست
چه زبونی است در آن وادی شوم .
که در آن خلق به خود سرور نیست
منظر حق و عدالت نیکو سن ،
خوشر از منظر آن ، منظر نیست .
دورار باب شکمخواره گذشت ،
دور شور را اگر تباور نیست .
دیهقان بنده‌ی فرمانبردار -
کارگر برده‌ی سودآور نیست .
از برای ظفر رنجبران -
بهرتر از رزم و طلب سنگر نیست .

از ترانه‌های رزمی خلق فلسطین

خونم ، راهم ، شهرم ، نامم
نشانم : عرب فلسطینی !
من شعله‌ای هستم از آتش شورش ،
من حربه‌ای هستم که فرو می‌کوبد
من خزانه‌ای هستم انباشته از باروت
من دستی هستم آماده بر توب .
در قدس ، در یافا ، در رمله ،
من شو رش سرزمین اشغال شده‌ام .
اینست آن راه آزادی
که چریک‌هایش می‌کشایند .
دشمنه بر دست می‌رزمیم .
با کارد ، با بیل .
باموشک ، باتوپ ، باناخن .
شو رش مسیر خلق است .
راهم ، روحم ، شهرم ، نامم .
نشانم ! عرب فلسطینی .

پس از چهل سال اندیشه‌هایی درباره‌ی یک عکس

درست پس از چهل سال ،
از دیدن عکس رنگ پریده ای تکان خوردم
ارانی است !
آری خود اوست !
به فرمان : «جهان مطاع شاهنشاه»
به گناه عشق به مردم ، عشق به دانش-
نابود شد .
و اینک پس از انقلاب پیر و زمند مردم
و سرنگونی شاهنشاهی
هنوز ، حتی بن بست محقری به نام او نیست .
ما مردمی به عدالت باورمندیم
و با اطمینان بی تزلزل می دانیم
که ستم های تاریخ ، به هر شکل که باشد گذر است .
ولی از کسانی هم پیر سید
که با راین ستم را سالیان دراز به دوش می کشیدند .
از با زمانه گان پیر سید
که سر اسر یلدا ی استبداد لرزیدند ،

از خو نین کفتنان بهر سید
که به دنبال ارانی رفتند
آری خود اوست ، خود اوست .
یک معلم ،

انسانی از میان انسان ها
کسی که قهرمان بود
ولی لحظه ای به قهرمانی خود د نمی اندیشید .
کسی که در روزگاری انباشته از هراس .
در دادگاه جنایی دولت شاهنشاهی
در محاصره ی کارآگاهان تأمینات
در محاصره ی قر اولان تفنگ به دوش
در محاصره ی داو رانی به ردای سیاه .
و باروح سیاه ،

در محاصره ی تصاویر فتحعلی شاه و دهها فرزندش .
با ر ژفای یک فیلسوف
با دلاوری یک پهلوان
با وظیفه شناسی یک سر باز
سخن گفت

سخنانی که طنینش هنوز ، دیوارهای عصر مارامی لرزاند

این در زمستان ۱۳۱۸
 درست چهل سال پیش بود
 و او آن دفاع جاوید را بر زبان راند
 و سپس مانند سقراط شوکران خود را نوشید.
 و هنوز هم گورش پامال و بی نشان است.
 و خبر این شهادت در راه مر دم را،
 به گوش مر دم نرسانده اند.
 و اسپین دیدار او را به خاطر دارم
 گفت: شماعزیزان، از خود دفاع کنید.
 که وظیفه‌ی من دفاع جمعی است
 و به پی آمد بی اعتنا هستم.
 و هنگامیکه پس از سخنان خود نشست.
 رئیس دادگاه آهسته در گوش همکارش گفت:
 این مرد دل شیر دارد
 و ارانی بار سنگین دفاع را تا امر و زمیکشد
 و همه‌ی کسانی که از حقیقت می‌ترسند
 با ارانی دشمن اند.

و این شبیح بز رگ که در گمنامی دفن شد
هنوز کسانی را به دشنام و امیدارد
آه! چرا این شبیح چنین ترس آوراست؟
ای همه کسانی که از آن میترسید.
به پریشش کو چکم پاسخ دهید!
و لی ای ساده دل، آنها دو بار میترسند:
هم از شبیح او،
هم از پریشش تو.

۱۳۵۸

از میان ریگها و الماسها

شریان رو دها
عضلات زمین را
بارور میکند
و در سکوت کرگس ها و صحرها
باد به زبان امواج سیخن می گوید
پیشه ها آنجا از خاموشی سرشار اند
و در صلح بیابان ها
چکه ی شقایق و حشی می درخشد.
بیل بن عمر و ساسا-
سپیل رام نشدنی گیسو آن را
بر گل کف های موج می پاشد
آواز ستیز موج و سنگ.
بر رشته گل ها و نیزه های ارغوانی گیاهان
مشتی کبوتر بلورین می پرند.
و عطری که از آن بر می خیزد
در ریشه های هستی ام رخنه میکند.

زمان زاینده
 زمان دگر ساز
 زمان طوفان را
 هر دم با پویای ابرها دمر ادهست
 و تارهای سیمین باران
 بر سر و نازهای همیشه جوان
 و بر فریبای ر و یار ننگ بوته ها
 فرو می نشیند، شفق چشم افروز -
 آمیخته با جیر جیر صبیگناهی،
 از میان گلهای ستارگان
 بر می خیزد. همراه با باد خردسرو مستی آور.
 که گیاهان را با پای بندر یشه ها.
 به رقص در می آورد.
 آنگه که روزی نو نطفه می بندد
 و در چوب های خوش آهنگ زایش جوانه هاست.
 و ریشه ای در تار یکی زمین -
 استخوان های سنگ را از هم می گسلد.
 به غرور و صلابت آن تسخیر زنان.

و رنگین کمان لرزان، در اوج رنگ پریده‌ی آسمان.
گام نغمه‌ناک خود را.
بر موران راهب پیشه،
و پرواز بنفشه‌گون پروانه‌ها.
و نگاه‌گوگردی رو باهان.
و دیدگان شراب‌آلوده‌ی غزالان.
و بال‌مهربان پرستوها می‌گذار د.

۳

و تافوج عقابان در لاژ و رد.
و طلسم سپیدبرف بر قله.
و دریاچه‌ای که بر پیشانی زمین می‌درخشد، عکس می‌افتد.

در شب زمین
آنگه که در لجن مرمره‌زارهای خوابند.
و کرگس، شاه‌آدم‌خواران در لانه‌های خزد.
و سراسر هستی در آب‌تیره تعمید می‌یابد.
و خاکستر فراموشی را بر سر «رخا که لاله‌ها» و «تب» گل‌های زرد
می‌پاشند.

به تنهایی غرور آمیز قله‌های اندیشم.
به راز بار آوری عناصر

و غبار بذر های سبز .

آن روز فراسی رسد .

۴

و ستون های طلایی خورشید .

بر سیممه آلو دآب .

ترانه های شگرفی را بیدار میکنند .

که از آن تار یخی نو شگفته می شود

و غوغای شهباز ها به آسمان بر می خیزد .

و فیر و زه ها از ظلمت معدن می گر بزند .

و کاهنان با چهره هایی به رنگ سبز و رد خوانان .

خو استار نفوذ شب در گنبد های عقیق اند .

۵

و لی اینجا ،

برق شور دامنه هاست و شتاب موران بیابانی در غبار .

چون پولادی از تافته ی زمین .

شمشیر پولادین خود را ، بر فرق راهبان می کوبد .

نور با اشیا در می آمیزد .

و ریشه ها را بلورین میکند .

و به هنگام بیدار شدن تذروان .

پرتوی جهان بر نقش و نگار سر و ناز هامی افتد .

و مانند تو از ن کنندو ها.

شهر هاسی رو ویند.

و از خم های بز رگ، شراب شادمانی می آشامند.

چون دودی که از افق غروب بر خیزد.

یا چو آب صافی در شب زلال.

یا چون آشیانه ای تهی هستم.

از این مرز آسمان تا آن مرز.

باسبته ای کشاده.

به سوی بادها که از دریای آیند،

ایستاده ام.

خزانی ناگزیر از راه فرا می رسد

و شب دیوارهای سیاه خو در را.

بر من فرو می ریزد.

ولی ناقوس روشن آب.

و غوغای شهرها.

از زیستن سخن میگویند.

از انقلاب.

آری رگ های ابدی سرنوشت.

از میان ریگ ها و الماس های گذرد.

برگردان

ولادیمیر ایلیچ لینن مایا کوفسکی

در فابریک پر دو د

بر برف کبود

کافکند فر شو د به روی زمین

با قلب و با نام و با گفتار تو

می گوئیم، می رزمیم، ای رفیق لینن!

لینن زمینی است

لیکن نه از آنان-

که هستند شیدا به سر و د خود:

از راز پنهان زمان آگه بود

و جهانی داشت در وجود خود

او عیناً مانند تو و من انسان

فقط ممکن است نزد یک چشمان

افکاری کلانتر از افکار ما

پر چین می نمود پیشانی اش را

لبان بالبخندی استهز آمیز

از لبان ما بس فشرده تر

و لیکن عاری از عجب ساتراپ‌ها
 که می‌گذشتند در هو دج‌ز ر
 از بهر رفیق: مهر دما دم
 در پیش دشمنان: پولاد محکم
 او عیناً مثل ما بیمار می‌گردید
 همچو ما بر مرض غلبه می‌کرد
 و لیکن هر کس را اکاری دیگر است
 بهر من بلیار دمایه‌ی شگرف است
 بهر او شطرنج دلپذیر تر است.
 چون ورق می‌زنم دفتر عمر را
 می‌جویم بهترین روز فیر و ز را
 دایما یک روز را آرام به‌خاطر
 روز ۲۵: نخستین روز را
 می‌جهد در هر سوا سر نیزه بر ق
 ماتر و س‌ها با بمب‌ها بازی می‌کنند
 تو گویی باتوپ لاستیکی اطفال.
 سمولنی از غرش می‌کشد خروش
 این یکی اندر بحث، آن یکی در جوش
 و آن دگر می‌دهد فرمانی با عزم
 این یکی میکشد گلن‌گدن را

آنجا از آخر کردو را کنون
 نامشهو دگدشت لینن بز رگ
 گر چه بالینن میر و ندبه ر زم
 غالباً دیدند تصویر او را
 سر باز ان از بهر دیدن لینن
 جو شیدند، جنبیدند، دو یدند به پیش!
 و در این طوفان آهنین لینن
 مژهر هم ز نان چشمان تیز بین
 فرو دوخت بر روی ژنده بر تن ها
 خیره بر آن ها کرد نگاه ثاقب.
 گویی دل در زیر هر لفظش پنهان
 گویی در هر حرفش نهان بدطوفان
 هر رازی عیان شد هر سری مفهوم
 و او بانگاهش می نمود معلوم
 رنج دهقانان را، نکبت جنگ را
 عزم کارگران "پوتیلوف" "نوبل"
 در عزمش نهان بدقدرتی عظیم
 در مغزش: هزاران دیار و کشور
 نفوس بشری یک میلیار دو نیم
 می سنجید تا ریخ را در ظرف یک شب

و فردا به همه‌ی خلقی حق (در دست)
 به این جبهه‌های از خون شده‌مست
 به خیل برده و اسیر دنیا
 در بند زنجیر اغنیامی گفت:
 صلح بی درنگ!
 جنگ نه جنگ
 حکومت‌شو را!
 زمین به دهقان
 نان به گرسنه
 حرمت به انسان!
 کلمات گرچه مطنطن
 می‌گردد معتاد: چون جامه‌ی کهن
 لیک از نو خواهانم که سازم تابان
 معظم و اثری حزب را این زمان
 چه سودی خیزد از انسانی تنها
 نارسا تر باشد بانگش از نجوا
 که آنرا نشنو دمگر همسرش
 تازه‌گر همسرش باشد در برش
 نه اندر بازاری پر بانگ و غوغا
 حزب، آری اینست آن یگانه طوفان

بانگهای خفین فشردهی يك تن
که از آن می رمبد دژ های دشمن
و از آن پاهش می گر دد منکوب،
چنان که مگر ها از شليك توب
بدست مر انسان را و قتی که تنهاست
بدابر منفرد

کی جنگا و راست؟
هر مرد پیر زوری بر او سر و راست.
و ای حزب که در آن
مردان افتاده

بینه های سپر محکم آماده
در پیش این جیش جسور دلیر
هان دشمن!

تسلیم شو! زانو زن! بجزیر!
حزب:

این است باز وی هزاران انگشت
انگشتان فشرده چون کوه بنده شمشیر
تنها!

این خود پوچ است
تنها!

این خود هیچ است.
گر چه بس مهم و از نخوت گیج است
از امکان اجر ای هر چیز محروم است
نتواند بر دارد
یک تیر پنج گز
پنج اشکوب بنار اتکلیف معاوم است
حزب:

این ملیون هاشانه و پشت است.
حزب:
این ملیون ها باز و و مشت است
کیپ در کیپ ایستاده در پیش دشمن
باحزب:

ما بناها تا گردون سازیم
باز و اندر باز و بالا فرایم
کارگران را خود حزب
مهر هی پشت است
راه جاو یدما، حزب جاو یداست
در قید بندگی شد اسر و زم
فر دابا قدرت حزب خود بی شک
دیهم ها بشکنم تخت ها بسوزم

از حزب است در سینه قلب من ایمن
کو هرگز نور ز دخیانت با من
مغز طبقه، راه طبقه، روح طبقه بخت طبقه!
در رزم حیات حامی سر سخت طبقه!
حزب و لینن اند
چو دو تو امان
مام تار یخ را طفل راستین
میگویم مالینن-
قصدم احزاب است
میگویم ما حزب،
و قصدم مالینن.

بروید شاهان را به دار آویزید!

شاندر پتوفی

بروید شاهان را به دار آویزید!

بر سینه‌ی "لامبرگ" دشنه و برگردن "لاتور" طناب

تو داری عظمت پیدامی کنی، ای توده!

همه‌ی اینها بسیار خوب است! همه اینها بهر استی زیباست

ولی با این حال همه‌ی کارها را انجام نداده‌ای.

بروید شاهان را به دار آویزید!

می‌توانی علف‌های سر اسر جهان را در و کنی

فر دا از نوخواهد روید، اگر امر و زان را بچینی

میتوانی شاخ و برگ درخت‌ها را خورد کنی

با گذشت زمان درخت‌ها از نو پر شاخ و برگ می‌شوند

آن‌ها را باید از ریشه کند

بروید شاهان را به دار آویزید!

آه خدای من! شاید تو هنوز به نحوی شایسته

کینه و زیدن به شاهان را فرانگرفته باشی

کاش میتوانستم در میان شما

آن کینه‌ی‌ها را و لگام گسیخته را پخش می‌کردم

کینه‌ای که از آن سینه‌ام به‌مانند امواج دریا خروشان است

بروید شاهان را به‌دار آویزید!

تمام ذرات و جویشان زشت است

و ذالت را از پستان مادر مکیده‌اند

سرپای زندگی‌شان گناه است

از چشمانشان هو اتاریک

و زمین، در جایی که او پوشیده نباشد.

بروید شاهان را به‌دار آویزید!

در میهن، در هزاران میدان نبرد غمزه

مرگ، هر اسانگیز، درو میکند

در اینجا یک دهکده در آنجا شهری در آتش می‌سوزد

و آوای صدها هزار انسان در هوا طنین می‌افکند

مرگ و چپاولگری همه به‌خاطر شاه است

بروید شاهان را به‌دار آویزید!

بیهوده خون‌های قهرمانان ریخته

اگر تاج را در هم نشکنیم

عفریت از نو سر بلند می‌کند

آن وقت است که باید کارها را از نو آغاز کرد

پس این همه قربانی آیا بیهوده بوده؟
بروید شاهان را به دار آویزید!
برای همه کس دوستی و شفقت
فقط نه به شاهان! هرگز!
سه تار و شمشیرم را به کناری می گذارم
و اگر جز من کسی دیگر نباشد
خودم نقش جلاد را ایفا خواهم کرد
بروید شاهان را به دار آویزید!

درستایش فردوسی

ز پیوند انداز باداستان
چنان نقشی از گردش باستان
بر انگیزخت فردوسی پاکزاد
که گیتی همالش ندارد به یاد
سخن آن بنان سخته است و بلند
که از پیر گردون نیابد گزند
بدان تار زرین که می پرورد
طرازی فسونگر پدید آورد
بلرز یار و رنگ ضحاک شاه
خروشید چون کاوهی دادخواه
پرواز از هازمردی و مردمی
جهان گشته از شیوهی رستمی
یکی گرزهی گاو سر در کفش
به یک دوش بر شیر پیکر درفش
ز سهراب و اسفندیار دلیر
شود بر گرز آن دل نره شیر
سر اسر بو د حکمت و داد و مهر
کلام دل انگیز بو ذر جمهر

ز مژد ک بر آسو ددر غمکده
 هر آن دل که او بدبه در دآژ ده
 مپندار کو داستان آفرید
 چو هر مژدگو یی جهان آفرید
 بدین های و هوی شرر بیز خویش
 بسی پر دهی عبرت افگند پیش
 چه او جی که در گفت شیوای او ست
 چه دری که در موج دریای او ست
 خر دمنند فر دوسی پاک جان
 خر در ا به مدحت کشایدزبان
 نه نعت شهان است و صف نژاد
 که مدح دلیری و رای است و داد
 نفر سو دازین روز باران و باد
 کهن کاخ فر دوسی پاک زاد
 گر انمایه پیری است جانش جوان
 سرو دش دهد خستگان راروان
 پز شک است و با او ست در مان ما
 بیار امداز گفتنش جان ما

کنون رفته ده قرن از آن روزگار
که بگذشته شد شاعر نامدار
ولی همچنان نشیمن سخن زنده است
ز رناب طبعش فرو زنده است
بز رگان بسی این جهان پرورید
که همتای شان چشم گردون ندید
یکی ز آن بز رگان و الامقام
همین پیر طوسی است، شیرین کلام
که تا گویدش هر دم زمین درود
بماناد بر جا زمین این سرود

شعر ورؤیا

سخن گواز دشواری پرشش نخستین
بر این شیارهای زرد و تشنه لب
بر این دشت سیمرنگ موج ها
هنگامی که دریا فرامی خواند به کرانه های اسرار
و ستاره گم
و بر فراز سر، ابرهاست
و در زیر پا، گردابی است پیچان.
تمام عمر،
گدازش و سوزش و تقیطر در دنیا که
در انبیتی تاریخ
و لال بازی شورها
و کشف حیرت خیز زمین ها
و سفر ماجرای دراشیا و پدیده ها
در این آزمون ها
شکیب و نیروی گوارش خرد خود را
ساخته چیدیم: دشوار است.
فریادمان:
در چکاچاک دشنه های کین و خودخواهی

گم می شد

ولی ،

جوینده را حق است که بانگ کند

بگذار آنرا دیوارهای گنگ

و بت های چوبینه نشوند

عصب ها و قلب هاسی شنوند

مدام بر درهای بسته کوفتیم:

- بکشایید!

نوازنده ی چیره دستی در آن سوی می نوازد

از نغمه اش لحظه های ستاره گون

و اندیشه های شفاف

فر و میپاشد.

مانند رقص آبنوسی دختران سیاه پوست

که زینت های طلا دارند

انسان ها و موج ها و شعله ها

با آن بر می جهند

بکشایید .

میخواهیم همه ی سرواریدهای روان را

در پایش نثار کنیم .

اینهمه دیداگن تابناک و لبان پر سنده
 که مانند نوارهای خونین
 در لرزش اند
 چه هستی شگفتی است آدمیزاد!
 چرا به سوی معبد بز رگ خورشید
 نمی پوییم
 اگر برای خود نیستیم؟
 از این دالان ذرات
 تا کوره‌ی الماس
 جستن کنیم
 زیر ا،
 عذاب طلب
 مارامی پالاید
 و پایان تن
 آغاز روان است
 اینجا شهری است پر از برزن‌های سخنگو
 جنگلی است انباشته از سایه‌های کبود
 مرغزاری است آراسته به گل‌های محجوب
 ارمغان پنجره‌های کشوده
 ارمغان پلک‌های لرزنده

در کویر مرده‌ی فضا
این،
واحدی سرسبز است
بانیخاستان
کلبه‌های گالی پوش
قبیله‌های طربناک
ولی بادی بی‌رحم
مانند رودخانه‌ی گل‌آلود
جاری است
و پچ‌پچه‌ی تار یک‌تفتین و تفرقه
از خانه‌ای به خانه‌ای می‌برد
در بیشه‌های صنوبر
در دبستان‌های نو ساخته
شعله‌ی غضب‌آلود
چون نیش‌افعی
همه‌جارا می‌لیسد
تندیس‌ها و مرمرها
در دو دتلخ گم می‌شوند
کبوترها
نغمه‌ی خو در ادر گلو می‌دزدند

آه!

انسان را در یابید!

ای دست‌ها یی که خانه‌ی آزادی را آراستید

به ر غم‌سا طور های خو نیچکان

به ر غم‌گل های سر بین

این خانه را به خانه‌ی آرزو و دوستی بدل کنید

اعجاز، فرز ند با و راست

از ر گه‌ی تلاش‌ها بر می‌مکد.

صخره‌با گل‌سنگ‌های ملون

گذر نده‌با گیسوان شبه‌رنگ

چشمه‌با چیناب جیوه‌فام

افق،

سو زنده‌بر درختان مجعد و موج‌بی پایان‌بته‌ها

همه‌سخت‌دل انگیز

و سر‌اپا تسلی و امید است

ولی در ژرفای شب

پر ش‌خفه‌ی شیکو رهاست

و جادوایان شیشه‌ی زهر در آستین،
دشمن دگرگونی و نغمه‌اند
بر ماست که در این کشتی بادبانی
برسکان استوار بیایستیم
تا با گام‌های خود فرسنگی چند از راه آرزو رادر نور دیم.
با کاکایی‌ها به آسمان برخیزیم.
تا افق‌های شنگرفی را سیر کنیم
زمان را در یابیم
که در برابر آن پاسخ گوئیم.

پس از طنین ناقوس
کودکان همسرا
سرو دخو در آغاز کردند
شاهپرک‌ها به شنادر آمدند
سمندرهای سپید
در گل‌های آبی
تک و تازی‌موزون را آغاز کردند
نوار رن‌گین کمان
در آسمان با ابرهای گسسته
گوی

بر قوساثری آن
رسن بازهای نور بر می جهند
اینک افق دور
مانند آینه شفاف
و شقایق سرخ را
مروارید ژاله ها
ستاره نشان کرده اند

زندگی سایه ای سرگردان ، سخنان لغویک دلقک
پنجه ی تدریجاً خفه کننده ی یک سرنوشت دژ خیم
پر پر احتضار یک پروانه
در تابش فرار آفتاب
نیست.

جویی جوینده است
غلطان بر ریگ های زرین
رزمنده با خزوها و جلبک ها
که هموار دبه سوی دریای فراخ نیل فام می رود
تابه بخشی از تار یخ بدل شود
در آن
رزم و رنج تو آسان اند

تا قلب طپنده را
 به سنگواره‌ای از لعل بدل کنند
 به گنجور زمانه بسپارند
 آن را ز نگه و کپک و موریا نه نمی‌جود
 و از آن آجری برای کاخ سرنوشت
 در سیاره‌ی لاژوردی مامی سازند.
 خوشبختی نه در متن زیور است
 نه آن سوی مرگ
 نه در شعله‌های شراب است
 نه در برق سکه‌ها.
 خوشبختی !
 نه خرافه‌ی عاجزان است
 نه عصاره‌ی خواری و بردگی دیگران
 آن را،
 این سوی مرگ
 با سه سلاح اعجازگر کار و پیکار و همبستگی
 می سازند.

ماه غبار آلود
 با چهره‌ی گچین

از لای ابرها
 نور خود را چون شمع
 بر علف ها و آب های را کدسی کشاند
 خاطره ها،
 گاه نامطبوع
 مانند لیس ز الو های چرب
 چندان آوار است
 چون و ز اهایی بودیم
 که در گل های چسپناک
 به رحمت می رفتیم
 سه چهره داشتیم:
 دیروز، امروز، فردا.
 یعنی جهان را
 در لحظات چرخش بزرگ
 در لحظات تنش بزرگ
 در لحظات سرنوشتی اش
 دیدیم.
 غبار کسالت را از پیکر فرو رویم
 و با امید به شعله های سحرگاهان
 در دل سکوت دلربای سپیده دم
 محو شویم.

وصیت خزانگی

۱
 بین دردن و نمر دن
 من پرگزیده ام ساز را
 و در این چرخه ی پرکار
 دلم را در نگی نیست
 زیر آفتاب که کمتر چشم به راه منند
 من با گرو و خویش فرامی رسم
 بر ای درون نخستین شراب
 در کلاه های سبیدین پاییز
 به درون می روم، حتی اگر در راه بمانند
 ولی اگر نپذیرندم دو رمی شوم
 من از آن دریا پیمان نیستم
 که در بیابان یخچین گم می شوند
 مانند باد، سازگارم
 باز در تیرین برگ ها
 با فصل های منسوخ
 چشمان تندیس ها
 و اگر هم گوشت ای بیارامم
 در درون گردوی آتش است

در آنچه متشنج و منفجر است
و سپس بی سر نوشت سفر می کنم
در درازنای این سطور
تو باید که نام خویش را بیابی
تأسف اندکی دارم
مطلب دیگری در میان نبود
اگر نه از بسیاری چیزها
از آنجا که هستی و از آنجا که نیستی
و این برای همه روی میدهد
احدی نیست که از همه چیز سر در آورد
و زمانیکه اعداد را جمع می بندند
همه ی مادی و لتمدان دروغین بودیم
و اینک مستمندان نوین هستیم.

۲

اموال زمینی خویش را ببخشو ده ام
هر رو شنی تیره است
و همه چیز خاک و آجر نیست
در مرده رنگ من سایه ها و رؤیاهاست
به کینه و گذاشته ام
نعل های خود را

جامه‌ی کشتیبانی خو در ا
کفش‌های سفر خو در ا
قلب در و دگری خو در ا
آنچه که میتوانستم بکنم
و آنچه به سن یاری رساند که رنج ببرم
و آنچه که سر سخت و ناب داشته‌ام
حل ناشدنی و هجرت ناپذیر
تادر جهان بیا موزند
که آنچه می نوشتند، آب روان
می تواند ببر و سیر و سفر کند
می تواند برو و دو باز گردد
میتواند رنج ببر و دو دست بدارد
می تواند باشد یاد و ام یابد
می تواند فرو و شکند یا بمیرد
می تواند بسط و تار یک باشد
می تواند بدو نگوشت باشد
می تواند شور بختی را تحمل کند
گرچه گروهی از قلتبانان
زندگی ما را نه پسندند.
سرانجام ما میتوانیم و جود داشته باشیم.

ای چه بسیار بار که زاده شده ام
 تا همچون آفریده ای در پی؟
 آزمونی نمکسو دگر دآورم
 به سوی رجعت های لاهوتی
 به سوی منازل ناسوتی

و بدینسان منتقل می شوم، بی آنکه بمانم
 به کدام جهان باز میگردم
 و اگر به زیستن ادامه می دهم
 در حالیکه امور حل می شوند
 من گواهی خود را اینجاقی گذاشتم
 سرگشتگی سرگردان خویش را
 تا با بسیار خواندن
 کس نتواند چیز دیگر بیاموزد
 مگر جنبش جاودانه را
 از کسی که روشن است و گمراه
 و بارانی است و شادان
 و کوشاست و خزان زده
 و اکنون در پس این برگ
 می روم و ناپدید می شوم

جهشی در شفافیت
مانند شناوری آسمانی
و سپس بار دیگر به بزرگ شدن می آغازم
تا آنکه روزی چنان کوچک شوم
که باد مر ابر و بد
و دیگر آنکس نخواهم بود که نام دارم
و آنکس نیستم که هر بامداد بیدار می شوم
و آن زمان نغمه را در خاموشی می خوانم

و من - فرزند گرگ و میش

ترانه‌ی خوبگون

هنگامیکه شهاب‌زان ابرهای سپید
بر شهرستان‌هایی از گل‌های شیفته رنگ‌می‌پزند
و نسیم زایش
از جشن گیاهان خرم خبر میدهد
من - فرزند «گرگ و میش»!
فرزند می‌درد آستان میلاد با مداد
دلخوش به شمیم صبح
محر و ماز پر تو خرشید
بین درختان غم و سرخس‌های آشفته‌ی خیال
می‌بینم

در رویاهای بیدار خویش
روز را بر خاورستان فراخ
بر سنگ‌فرش درگاه
چون اقیانوس جهنده‌ای از نور
و ارتعاش شادمانی
و هیاهوی پرندینه

باو زش‌های سیراب از سرچشمه‌هایی که می‌طپند
 و سپس می‌بینیم رو ز را که بر آستانه فرودمی آید
 و بر مهتابی پندارم رو یایی در اندشت می‌گسترده
 که از سر اشیب سال‌هاگر یخته است.
 می‌خواهم چکامه‌ای بسرایم از سنگ
 چکامه‌ای از مرواریدهای سبز
 و نه ترانه‌ای مویه‌گر
 که از پیراروپریرروانم زمزمه کند
 باعطرشوم گیاهان مرده
 و روایتی از آن زمان‌های سپنج
 که بر شاخسارزندگی خشکیده اند
 می‌خواهم چکامه‌ای بسرایم از سنگ
 زیراروانه‌ی سیمابگون شعر
 هرگز بی‌گرازش اندیشه نتواند بود
 درآندم که بآبدرهای زمان می‌روید
 بر برگ‌های سرب‌فام از مه
 نیروی جادوگر خورشید بود
 و سلاح بامداد بر کرانه‌های تلخ می‌درخشید.

سوداگری عواطف و نیزه‌بازی هوس‌ها بود

بر این جاده های شب زده
 و در آندم که خمیازه ی بیابان کار و ان ها را می بلعید
 و مردان فلات در ابدیت شن ها گم میشدند
 و و ز ش نفس های باختر
 چون هر دم دو ز خی فرو می نشست:
 فرشته ای با پیرهن ناب رخ کرد
 و شیپور های تندری بی زوال سرافراخواند
 تا آیین خویش را بر پای دارم
 و شگون زمین مرابه سوی طغیان روح راند
 بانگی نبو دبر بام من از ستارگان درو غگو
 تهی و مغشوش چون گفتگوی سوسماران
 بی ثمر و غم انگیز چون کاهنان آویخته
 بل جنبشی بود سگبار
 در هامون های بزرگ.
 و این جان تب افروزم
 از آن لحظه ها
 در روشنی قندیل های گل و گیاه
 جو یای فریبایی هستی است
 به دنبال رمه های پر بار
 و رده های قدیسان مژده گو

و گل کف‌های شو رنده بر مر جان جزیره‌ها
 در جستجوی آشنایی بی‌گزند
 و سراهایی از عاج ویشم
 در آندم که که عنبردان خیال باعو دی خوشبومی سوزد
 و لذت‌نو شخند پیکرم را در آغوش می‌گیرد
 و هزاران پرنده‌ی رنگین
 در چنبر بیشه‌های عواطم می‌پرند
 و آدمیان از خون‌من و تبار من
 چون نهنگان بز رنگ
 بر ای‌شنای در کهکشان‌ها آماده‌اند.
 بادبان‌ها را بسوی سامان خداوند کشوده‌ایم
 به‌سوی نوار زمرد رنگ آسمان
 تا بلندای رو یایی جاودانگی
 با پلک‌های مرمرین تندیس‌ها
 و بادلی چون اسفنج ارغوانی
 گوش به زنگ همه‌ی آهنگ‌ها.

۳

درود بر این پروژاگستاخ
 به‌سوی سپیدی آینه‌های ستارگان
 همچون فرشته‌ای در اطلس گل‌فام
 آن‌سوی ماجرهای زمینی شعر

آن سوی دیوار سیاه بغض و تعصب!
و اینک در این گرگ میش
غروب خود را چشم به راهم
با بیداری درد ناک.
و در حریر سبک و هماهنگی را ز ناک قافیه‌های
نگارین خود را فرو می‌پوشانم
تامست گونه بر فلس‌های رنگین پادشاه ماهیان.
بر گل‌های سرخ ذغال‌های تفته
گام بر ندارد

و نیز

در مغاک روانم
شعله‌هایی به رنگ سرب نیافروزد
و فریب را بر زخم درو نم ضماد نکند
و شمع‌های باروتی اخگر افشان را
در گوشه‌های تاریک روش نسازد
بگذار تا در این کمینگاه چرمینیه خوش
باطعم گس آرزوها
و غوزه‌های لب بسته‌ی پندار
غنوده بر خاکستر گرم
زایش فاجعه آمیز را ثنا گویم.

مسافری در کشور

۱
در طلسم روزگاری که می‌گذرد
هنگامی که سایه هادر از تراست از پرتوها
و در آرزوی نفسی مختلف می‌شویم
و تاریخی لبالب از خون
رنج‌نامه‌ی شیدایی بر ماسی خوانند
و خداوند بانوشخند اسرار آمیز
بر این صحرای بی‌فریاد می‌گذرد
آنکه که، فاجعه است و گردباد سرنوشت
و دم‌های سرسوز خزان
مسافری در کشور
در دیدگانش شهد و لایزال
رگ‌های نیلگون در پس پوستی سپید
و هنوز در وارید خنده اش را
پتک‌های کینه نکوخته اند
بادلی نیمی عشق و نیمی مرگ.
شط و جودش سرشار از نیر و بی‌توفنده
که، به در یای زلال دیدگانش می‌ریخت

و هر تندری در ژرفای دلش زایشی
 چه دیو! چه شکوهمند!
 راهش بر کوه بلور می خزد
 رخشنده و لغزنده
 راهی گزیده اش و سزیده اش.
 در جاده‌ی دراز امیدهای فریبا
 این سراب‌های مواج سیدرنگ
 و مسافر مابی خستگی
 از رباطی به رباطی
 از گوری به گوری.
 و او در کنار این جاده‌های گردآلود
 گفتارانی یافت بانگاههای شرریز
 که لاشه‌های عفن می چرند
 و بو قلمون‌هایی پر طمطراق
 با غلغله‌هایی عبث
 و رو باهانی در جامه‌ی کاهنان
 بالک‌های خون به ردای سپید
 و سپس اسپ تاخت.

بپوی از سرابی به سرابی
 در این جاده‌ی دراز امید های فریبا
 در این جاده‌ی گور ها و زیتون ها
 اسپ بتاز ای زیبای من
 از تیر های جهنده مهر اس
 و از قهقهه‌ی ترس آور
 و از دشنام های خشم آلود.
 و از ساطور ها که فرو دمی آیند
 و از طناب ها که بالامی روند
 اسپ بتاز ای پهلوان من!
 بگری ولی مگداز
 بمیر ولی فنا نشو
 بسوز ولی روشن ساز
 ستم و دروغ از تو خر سند مباد
 فریب و سالو ساز تو یاری مبنیاد
 در عزت پارسایی با اقیانوس مردم باش!
 بابر زگران سپید موی
 بامادران سیاه پوش
 آن جا که رزم می غرد
 آن جا که صلح می خندد

بادده ای از لعل سوده منوش
 که نان خوش رشت از شعله هاست
 و در این شب ز رین
 بانیایشی در گوش صدف رنگ
 عفریتان را لعن کنان، بران!
 و آن هنگام ناگزیر
 که سمنندت در مغاک سرنگون می شود
 جام جمرابه شیفته ای چون خود بسپار
 بابال های گوهر بارملایک عروج کن
 نسیم وار، اثیرگونه،
 به پهنای سر اسرار آسمان
 فراز تاخت آبنوس جباران
 فراز دندان های بهم فشرد
 و هلهله های بی بند
 به نام پرغور انسان

ترانه‌ی بدرود به یاد ولادیمیر مایاکوفسکی

اگر خبر را شنیده‌اید
مرد در انکو هوش ننگیده:
او خورشید را و مرد مراد و ست می داشت
و در گنجای تو آن خود کوشیده.
برای کینه و رزی ساخته نشده بود
و خواری را نیز بر نمی تافت
نه سروری میدانست
و نه بندگی می توانست.
پایان سرخ را از پایان سیاه برتری شمرد
ولی چون همه‌ی درها بسته شد
از تنهادری رفت که کشاده بود
در پس چهر خندان
ملالی ژرف لانه داشت
نمیدانم آیا گناه او بود
یا گناه کسانی که به او رشک می بردند
و آیامر دی مانند او

در خور در شك بود؟
و جای بر کس تنگ می کرد؟
او حز بر او انقلاب را دوست می داشت
و در این جان پر غوغا
که جز بر ای دوست داشتن نبود
شگفتا که خموشی مرگ در آن راه یافت
آن سر در او سر نوشت و اثر گونش را از یا دنبر یم
سرود جاندارش را
بد رود دل آزارش را
آرمان پاکش را
تلاش در دناکش را.

ترانه‌ی یادبود به پابلو نرودا

ای نقش اسلیمی
از رگه‌های آهن و شریان‌های طپنده!
در این پویه شگرف انسانی
چه بسیار انفراد حقیقت را دیده‌ایم؛
و سر اباگوگر دجان ماشعله شد
زیر از کپک‌های تباهی بیزار ی جستیم
آنچه یک‌رو زو از ه‌ای همه فهم است
امرو ز طلسم می است لعنت شده
از خون و رنج
در صند و قه‌ی سینه‌ی ما.
و این ابرها از کوه‌ها سنگین تر اند
و هنوز یکی نگذشته،
انبوه‌ای سیاه‌تر پدید می شود.
هنگامیکه دوستان تو بادشنه‌ی عذر نابو دشندند
تو شاعر پیر
در چنگ سرطان.
هفته‌ای چند از چنگ دشمن دو رماندی

در بستی سرشار از غربت
 سال‌ها از آن رو ز بی‌خو رشید گذشت
 و ماگسی آن غربت را هنوز
 در کام خویش می‌چشیم
 و بانگ بر می‌آوریم:
 آه! نرو دا، نرو دا!
 آیا چه در دل داشتی؟
 پاسخ را تنها مرگ می‌دانست
 و من رنج‌جویانی‌ژ و لیده‌چرو کیده را دیدم
 که گویا از نژاد سرخ پوست بودند
 و به دنبال تابوت تو زار می‌گریستند
 و بدینسان زندگی‌تو
 در این زمین پایان یافت
 که آن همه آتش و عشق و تاکش راستودی
 و باغ‌رشی که جهان را لرزاند
 برای ستمگرانش کیفر طلبیدی
 زیر اخداوند تار یخ به همه‌ی ما و عده‌پیر و زی‌نداده،
 ولی از همه‌ی ما خدمت بدان را خواسته‌است

درس‌های پیکار

هیچ خلق از بندگی آسان نرست
تا کمر بر محو اهریمن نبست
خصم بد کردار از زرین سریر
کی به میل خویشتن آید به زیر
زرو آهن خادم درگاه اوست
کشتن و نابود کردن راه اوست
محبس و دژ خیم و قاضی دارد او
صد هزاران عبد راضی دارد او
ارتجاع دیو خو، دربان او
دیو استعمار پشتیبان او
میتوان با این ستمگر ساختنی
میتوان از وی به خود پرداختنی
تا بودشام سیه، صبح سپید
کی پدیدار آورد، نور امید.
باید این دداز میان برداشتن
کاخ نویر گوروی افراشتن.
این نبرد الحق نبردی پرفتن است
زانکه دشمن دام گستر دشمن است.

عقل باید، سعی باید، اتحاد!
آتش عشق بشر اندر نهاد
چشم باید دو ر بین و راز بین
هر طریقی را نماید باز بین
چون پزشکی کو شناسد حال تن
نیک باید دید احوال وطن
سخت بگریج است علم انقلاب
کار باید کرد از روی حساب
پس، پناه رنج را در کارزار
شیوه‌ای باید که یابد اعتبار
گرسیم است باشجاعت یار بود
فتح شایان حاصل، پیکار بود
ور که گردد عقل ما تابع به حس
دفتر تندبیر گردد مندرس
آزمون دیگران را یادگیر
و از طریق کاملان امدادگیر
لیکته در راه و روش آله بران
عکسبر داری مکن از دیگران

چو نکه از تقلید تد بیری نژاد
 «خلق را تقلید شان بر باد داد»
 هر دیاری را خصوصیات او ست
 سنت و افکار و رو حیات او ست
 گرتوا زین و یژگی ها بگذری
 کی بری از کار و کوش خود دبری
 کار های قالبی و نسخه وار
 می کنند با نامرادی مان دچار
 چون بر آری دست رزم از آستین
 بایدت ایمان و شور راستین
 چون نباشد کار ها از صدق دل
 لشکر امید گردد مضمحل
 آنکه پویان شد به راه انقلاب
 زان سپس از نفع خود گیرد حساب
 ظاهر آدم از حقیقت ها زند
 باطناً در سود خود سودا کند
 باطنش پیدا شود در ظاهرش
 ر غم بازی های چست و ماهرش
 زین دو گونی کار می گردد تباه
 خویشتن حیران شود در کوره راه

خود پسندی های زشت و بی محل
 افکنند خود نهضتی را در وحل
 گرتو شخص خویش را گیری اساس
 حب و بغض خویش را گیری قیاس
 روز و شب در رنج و تاب خویشتن
 محوری نی جز حساب خویشتن
 آرمان ، آلت برای رهبری
 سازمان ، افزار ، بهره سروری
 این چنین طرزی نباشد سودمند
 بر تو بد نامی است بر مردم گزند
 گر نباشد کار برو فوق اصول
 مقصد عالی نمی یابد و وصول
 فرد باید جمع را تابع شود
 نی که او را در عمل مانع شود
 گر نگردد کار طبق رای جمع
 کی فروزان میشوی مانند شمع
 گر که باشد کبرت از ایمان افزون
 پرچم پیکار گردد در سرنگون
 گرمه ازین راه زیر پانهی
 رده های بر شیوهی فرمان دهی

اشتباهاتی نمایی گوی نه گون
 نیست فتحی چون خطا گردد فزون
 مرکزیت، انضباط آهنین
 هست به رما، اصولی ر استین
 لیک برفر مانده ان انقلاب
 واجب عینی است شور و انتخاب
 حزب محکم میشود از اتحاد
 اتحادی بر اساس اعتماد.
 و در این میدان غرض آید پدید
 رشته‌ی هر اتحادی را درید.
 از ریاست جوجهان پرفتنه شد
 وای از آن دم کاین بلاد رخانه شد
 این سخن را خوانده ام در مشنوی
 از افادات شگرف مولوی.
 صد خورنده گنج داند ر گرد خوان
 دوریاست چون گنج دد رجھان
 رزم مارا بهره بخشد از مراد
 قدرت ایمان و شور اتحاد
 اتحادی نی به حرص و وسوسیم
 اتحادی نی ز روی ترس و بیم

اتحادی طبق ایمان درست
 يك چنین وحدت نگر دد هیچ سست
 رهبری کاین اتحاد آرد پدید
 پیش دشمن میکشد سست
 از لنین آموز این اعجاز را
 شیوهی خلاق دورا ساز را
 چون سخن در سیر خود اینجا کشید
 نکته ای دیگر بر آن سازم مزید
 هست بین مردمان این جهان
 خود سه اسلوب مقرر، این بدان !
 اولین : اسلوب تحمیل است و زور
 کز توجوید طاعت و تسلیم کور
 دومین : اسلوب مکر است و فریب
 هست بازی هاد رین طرز عجیب
 سومین : اسلوب، کان رسمی نکوست
 شیوهی اقناع علمی نام اوست
 بین همزمان حزبی لاجرم
 نیست جای بهر تن و یروستم
 زین دو، پیوند صف رزنندگان
 بگسلد چون سختی آید در میان

لیک، چون رزمنده باو رمنده شد
 محکمش با دوستان پیونده شد.
 چشم بیدار است دل آگه بود
 نیک میداند کدامش ره بود
 انضباط اینجاست ز روی آگهی است
 از اطاعت های لایشرتهی است
 انضباط اینجاست نباشد با چماق
 یا نگر در حاصل آن اختناق
 این چنین رزمنده، در ایام سخت
 سربلند آید برون از دام سخت
 رهبری علم است و تدبیر و هنر
 ورنه باشد هر تلاشی بی ثمر
 نیست اینجاست محبت توپ و طیار
 شیوه های دیگری آید به کار.
 شیوه هایی حاصل از علم و عمل
 خالی از سانس و عاری از دغل
 فرد حزبی راسه رکن محکم است
 فتنه بسیار است چون رکنی کم است
 او لی باشد جهان بینی او
 پایه ی فکری و آیینی او

دومی برنامه‌ی پیکاراوست
 رهکشای کوشش و کردار اوست
 سومی اسلوب شد عنوان آن
 هست گسترده بسی میدان آن .
 شیوه‌ی برخورد و کار و رهبری
 شیوه‌ی پیکار و طرز داری
 ای چه پس کاین رکن ثالث نیست راست
 زین قبل بسفتنه و غوغا به است
 ای بسا رزمندگان سخت و چست
 کاندین میدان خطا کارند و سست
 گرتو با ایمانی و رزمنده ای
 محکم و پر کوشش و یک دنده ای
 «انقلابی» بر تو عنوانی سزاست
 لیک گر اسلوب کارتو خطاست
 آن تقلا، طی ایام مدید
 بس عواقب پر زیان آر دپدید
 از نین آموز رسم کار را
 شیوه‌های علمی پیکار را ؟
 آن یکی گوید که تا من زنده ام
 در جهان زندگی پاینده ام .

کوشم اندر عشرت و زور و مقام
 اصل من باقی است، فرع ووالسلام
 چونکه مردم، باک نی گریعه من
 نیک یابد خلق می راند سخن
 «داور تاریخ» بانگش یاوه است
 بهره ی ضحاک از آن چون کاوه است
 وان دگر گوید که هست این زندگی
 بهرز رم ضد جهل و بندگی.
 «داو رتاریخ» رادر پیش روی
 دارد آنکش آدمی و راست خوی
 زور و شهوت گرسرشت زندگی است
 فرق چه با عالم درندگی است ؟
 آدمی از مهرانسان آدمی است
 ورنه کی از جانور او را کمی است
 زاصل شوم خود پسندی ناگزیر
 ظلم زاید بر صغیر و بر کبیر
 زین سبب گر آدمی خواهد رهید
 باید شاین دیودر زندان کشید
 آدم عاقل به سود خویشتن
 زیر قید آرد و جود خویشتن

چونکه باشد عضوی از نوع بشر
 رزم بی پروا نماید ضد شر
 فکر فردی منشأ بی دردی است
 فکر جمعی، ضد فکر فردی است
 گر ضعیفی با همه طاقت بکوش
 تا نیا فتد رزمگه از جنب وجوش
 و قوی گشتی مشود ر راه لاف
 کان خطایی هست مهلك بی خلاف
 تا توانی دوست را بفزاعدد
 شیوهی دشمن تراشی هست بد.
 دشمن اصلی چنان کن منفرد
 تا ز بون گردد عدوی مستبد
 واژه های خود بسنج و خرج کن
 اندران معنی فرا وان د رج کن
 واژه های خود میفشان بر زمین
 تا که قول تو شود قولی وزین
 حال خویش و حال دشمن باز بین
 گه تعرض کن، گهی واپس نشین
 گاه در ایام سخت کارزار
 پیشه ی خود ساز رسم انتظار

چون رسد روز مساعد بهر جنگ
 اندرین میدان سزاهش مرد رنگ
 وزیرای يك چنین روزای رفیق
 خویش را آماده کن از هر طریق
 حربی خلق است حزبی رهنورد
 سازمانی سخت کوش اندر نبرد
 سازمان، گویدلنین باشد هنر
 سایمانده باید از شمشیر بهره ورز
 سازمان، گویدلنین خود دانشی است
 کماندران هر حلقه ای را پیچشی است
 تا نباشد جامعه دارای رشد
 یا نجنبند فکر ما همپای رشد
 تا که مشتی خود پسند و یاوه ایم
 کی برای خلق خود چون کاوه ایم
 غیر رزم و سازمان تدبیر نیست
 و آنکه این چاره نداند چیر نیست
 با چنین تدبیر، دشمن مضطرب است
 خلق پیروز است، نصرت برد راست
 فتح اندر سا زمان است ای رفیق!
 وین نه خود را زی نهان است ای رفیق!

سازمانی کان بود قایم به خلق
 در تلاش متکی دایم به خلق
 سازمان، هر چند پیش آهنگ شد
 عرصه اش بی خلق کشور، تنگ شد
 سازمان با خلق اگر پیوند داشت
 زور خا را بین چو یک الوند داشت
 سازمان کز خلق دور افتاده است
 عاجز و عاری ز زور افتاده است
 چون جد اگر در ز خلق زور بخش
 این چنین رستم فرو افتد ز رخس
 چون طلایه و ابرید از لشکرش
 پس بلا آید زد شمن بر سرش
 با طلایه فتح کی آید به دست
 کار بازی نیست دشمن را شکست
 دشمنی کان هم محیل و هم قسی است
 در جهان یکتا ز فرط نا کسی است
 سازمان گر شد امین توده ها
 توده ها را سازد از خفت رها
 گر بود در مشی خود با رای و هوش
 پرچم فتح و ظفر گیرد به دوش

پیش بینی ها اگر باشد درست
 گرز فرصت ها تمرگیری توجیه است
 و ر بود مشی سیاسی با حساب
 نیست شکمی، فاتحی در انقلاب
 کوششی باید که باشد توأمان
 در عمل مشی صحیح و سازمان
 حاصل کار تو چون مثبت نبود
 سودی از توجیه آن حالت نبود
 خلق رایك کما میایی در عمل
 خوش تر از صد قول خالی در بغل
 در سخن این گفته هایی روشن است
 در عمل دشوار و بغرنج این فن است
 گرتو خواهی رهبری بر انقلاب
 پیشتازی در نبردی پر عذاب
 دانشی، تاپی بری بر اشتباه
 هوش تندی تا بدانی راه و چاه
 قلب نیرومندی، از بهر نبرد
 زان سپس اعصاب محکم، مغز سر د
 گرچه اکنون تیرگی چیر است چیر
 لیک آخر د رفتند خصم از سریر

بهر ختم این سخن های گزین
 داستانی گویم اینجاد نشین
 ر هر وی می رفت در تار یک شب
 فکر نورش بود دایم ورد لب
 گفت باوی بند بی پاستدای
 گرز عقل را سیتن نگسسته بی
 ای شگفت این غصه ی ناجور چیست
 در شب دیجور و صفا نور چیست؟
 ساد رون د خمه ی وحشت اسیر
 گرد ما ظلمت به هر سو گشته چیر
 گفته های پندار گشتن نا رواست
 بنده ی پندار گشتن نا رواست
 مرد واقع بین چو پدید خیال
 بهره ای آخر نیند جز وبال
 گفت: ای در قید حرمان مستمند!
 از چه بر پای خرد هشتی تو بند
 تیرگی شب دلت را تیره کرد
 یاس را بر خا طر تو چیره کرد
 واقعیت سایه ای بی مایه است
 حکم عقل و آرزو بی پایه است

اعتمادش نیست بر نیروی خلق
و اتکانش نیست بر با زوی خلق
من در آن سوی شب بی مهر و داد
فاش بینم نور پا که با داد
واقعی تر زین شب پائنده است
نزد من آن پرتوی کائنده است
لیک در اندیشه‌ی معجزم باش
بادل و جان در طلب میکنی تلاش
زین شب تاریک و پر خون و عذاب
خیز و طالع سازشمن انقلاب

اندوه

(اندیشه‌هایی درباره‌ی یک عکس)

و هر روز، در سر اشیب روز
اندوه به دیدارش می‌شتافت
اندوه مهینی که پس از چندین سپیده دم
هنوز در شب استبداد است
و گنجی که پس از رستن از را هزن؛
هنوز بر باد است
اندوه مرغ آتشگام «فرصت» نام.
که عبث گریخت
اندوه رده‌ها و پرچم‌ها
که از هم گسیخت.
اندوه شهیدان در خاک
و پلیدان در کاخ
همد لان کمدل

و دشمنان گستاخ
 اندوه یاران را نده و فراق زده
 و پیر و ان پراگنده و نقاق زده
 اندوه افتخاراتی سر فراز و نی پامال
 - و آرزو هایی چون شهباز، ولی بی پرو و بال
 اندوه سالاری سالخورده در آستان زوال !
 ای برادر من !
 ای گیاهان بدرو د !
 اینست نغمه‌ی آن آشنا که در خاک و طن غریب بود
 ولی آن سایه‌ی خاموش که به راه شما پوید ،
 تا گنبد تاریخ فرا خواهد روید .
 زیرا کیست که چنین پافشر د چون کوه
 در میدان رزم و در میدان اندوه ؟

در مرگ ستمکار

دو پهلوی ، که پیشیزی نبو دقیت شان .
به روز پنجم مر داد هر دو ان مر دند
به پر توانی و بخت سعید لافیدند
و لی شگفت ! چه بد بخت و ناتوان مر دند
به دو ر این دو تبه کار قرن در ایران
بسا کسان که به چنگال ناکسان مر دند
چو مرگ آمد از باب و پول سود نداشت
به خفتی که سگ گنده داد جان ، مر دند
بر این دو پهلوی پیر لعن کن بی مر
به یاد خیل جوانان ، که پهلوان مر دند
به راه زندگی مرغ آشیانه ، چه باک
دو لا شخوار ، که محروم از آشیان مر دند .

گیاه معجز

آنکه که ترس و ننگ کشد پرده‌ای سیاه
بر جلوه‌های سعی و تلاش ستمکشان،
دل‌های پاک را نبود هیچ شک که عشق
بازآید و کرامت خود می‌دهد نشان .
این آن گیاه معجزه باشد که هر دمش
پیراسته، شاخ کشن داد، برگ داد
طوفان برق بر تن آن هشت قشر مرگ ،
لیکن گمان مبر که روان را به مرگ داد.
ایام تیره است و ستم‌اشتمل کنان

طبل ظفر بکو بدو فریاد می کند
شمشیر زهر گین بلا را ز فرط غیظ
در قلب خلق خسته ز بید ادسی کند.
لیکن زمان که در کف معجز نمودن خویش
دارد قوای خلقت و اسباب انهدام ،
طبق شرایطی که بود ذاتی حیات
بر هم زند ز بیخ و بن این بدشگون نظام .
در پیچ جاده ایم و پس پیچ منطری است
کماند ردرون سینه بود آرزوی آن
از پامیفت و با همه ی جان و دل بکوش
خواهی اگر طروات روی نکوی آن .

توده‌ای‌ها

به مناسبت مقاومت و فداکاری رفیق شهید پرویز حکمت، جو

و رفیق مبارز علی خاوری در زندان

بنازم قهرمان توده‌ای‌را، کما ندرین ظلمت

دل خونین او چون شب چراغی نور می پاشد

سراپا ریش گردد پیکرش، خار و خس لیکن

درون پیشه‌ی پر بیم، از رفتن نمی ماند

نمی ترسد، در این راه طلب، یکدم نمی خسپد

سراپا عاشق خورشید آزادی است بی پروا،

به سوی آن افق پویا، جهان دیگری جویاست.

سرو دی نغمه می خواند: «فروغ زندگی افر داست»

چو کرم کور، اندر گند و لای گندگی ماندن

خر و امانده‌ی عمری عبث را هر سویی راندن

به زنجیر ستمکاران نامردم، خمش بودن

برای شادی و آزادی مردم، نرزمیدن.

سزای را د مردان نیست.

[و] آنکس در خور هستی است

که می سوزد ز عشق خلق و می پوید به راه او

چو سر بازی مجاهد ، گامزن اندر سپاه او
 همانا حکمت هستی انسان ، بذل جان و دل
 به راه بخت و آزادی انسان هاست از نیرو
 بهین گردان عالم ، در ره رزم و طلب رفتند .
 هم ازین رو بود گر خاوری خورشید خاور را - !
 به رغم خیل خفا شان ، طلب بنمود در ظلمت
 بلند آوازه شد ، پرویز حکمت جو بدین حکمت
 به نوضحاک می خواهد به کام خویش قربانی
 ز تو در معبد فرعون کین آموز ، دژ خیمان .
 نثار وفدیه را در زیر تیغ جور بنشانند
 به ز یردشاهی جلاد ، ای یاران زندانی !
 خروش خطه ی عالم به گوش هوش بنیوشید
 شما نیز ای هوا داران راه و رسم انسانی -
 به ضد این ستم ، بانغمه ی پیکار ، بخروشید !

به افسر شهید توده‌ای پرویز حکمت‌جو

سپاس بر تو که پولاد بی‌خلل بودی
روان چو کوره‌ی خورشید شعله‌ور کردی
به کارنامه‌ی ایام قصه‌ات باقی است
حدیث عمر اگر چند مختصر کردی .
سپاس بر تو که در بند های ابلیسی
فرشته بودی و در دام مرگ افتادی
به بازجویی در دادگاه ، در زندان
الا دقیقه‌ی آخر چو کوه ایستادی
حساب خویش نکردی به کارزار بزرگ
تمام عمر چو سر باز جان به کف رفتی
همیشه در صف یاران خلق جاویدی
اگر چه با تن رنجور خود ز صف رفتی
در آن دیار که روز است تیره و غمگین
مقام را حتی و جای شاد کامی نیست .
به راه حزب چو پیگیر و بی‌توقع و مرد
به قول خویش پابند بوده‌ای پرویز!
نمونه‌ای است حیات تو بهر نسل جوان .
ایام‌جهد بی‌باک توده‌ای پرویز!

آن جاويد

در این عمر گریزند که گویی جز حبابی نیست
تو آن جا و دان را در جهان خود پدید آور!
که هر چیزی فراموش است و آن دم را زوالی نیست
در آن، آنی که از خود بگذری و از ننگ خود خواهی
برایی از فراخ روشن فردای انسانی
در آن، آنی که دل بر هاند از وسواس شیطانی،
روانت شعله ای گردد، فرو سوزد پلیدی را
بدرد موج و دالو دشک و ناامیدی را
به سیر سال ها باید تدارک دید آن را،
چه صیقل ها که باید داد از رنج طلب جان را،
به راه خویش پای افشرد و ایمان داشت پیمان را،
تمام هستی انسان گروگان چنان آنی است.
که بهر آزمون ارزش ما، طرفه میدانی است
در این میدان اگر پیرو زگردی، گویمت گردی.
و گر بشکستی آنجا، زود تر از مرگ خود مردی.

گل پولاد

بازای گز مه بتاز!
بر سر کوک من همسر من .
خواهر من ،
بازای بوسه‌ی شلاق ببوس .
گونه‌ی دختر من .
داغ گذار ،
بر دل مادر من !
تاشکو فاشود از داغ سیه روز سپید
تا اشکی نیچکد ، رحم بمیرد جاوید
با زبر نعلش رفیقان من ای دیو برقص !
دسترنج همه یاران ، توبه تاراج ببر !
شعله درد فتر آموختن‌ها در کش ،
باسم اسب تن شهر بر آشفته بکوب !
هر چه خواهی بکن ای مست می بیگانه
تا تماشاگر رقص تو و بی تاب‌ی من ،
راز تلخی که ندانسته بداندا کنون .
خون اگر نقش ستم بر رخ یاران بنوشت خون گرمی که به هر چهره دوید

خون ترسی که ندید
 سر مغرور رفیقان که شکست
 گرچه دژ خیم سر راه گرفت .
 ره فردا که نیست .
 با هجوم تو و غارتگری ات شد آزاد
 هر کتابی که تنش در قفس چوبین بود
 آشیانی ز رفیقان من ارسوخته شد ،
 برگ آتش خوی آتش در جان ،
 برگ باد آور با د نشین ،
 بیشتر شعله زند خانه پوشالی توی
 دیدی آخر تو که در کشمکش نیزه و چشم
 برق چشمان رفیقان همه جا کور نمود ،
 برق سر نیزه ی یاران تو را
 گرچه یک اختر [] دیگر
 سحری را که به راه است به راه
 گرچه آن دختر بی چشم به دل می بیند ،
 پس آن سایه ی چین خورده سیمای پدر .
 لیک کور است تو را دیده ی امید هنوز .
 و رنه در پهنه ی نیلی شب ملت من می دیدی
 کاین همه اختر جاوید در خشنده که هست

پاسد ار سحر است !
 باز ای گز مه ی خو نخوار بتاز !
 روی این مر ز عه ی سبز جوانی و نشاط
 روی این سفره ی رنگین حیات
 زیر و رو کن همه هستی ها .
 [زهر] در کام زمین های عطش کرده پیاش
 چون ندانی که اگر خشم بر و یدرو زی .
 روی این دشت بز رگ
 گل آن نیست گلی ، که در و بتوان کرد .
 کس نچیده است آتش
 هیچکس خوشه ی خورشید نکرده است در و
 گوش میدار که باز از دل آن ویرانه
 از بر خانه ی مخروبه ی صلح .
 از پس و سر در بشکسته ی کانون جوانان دلیر
 از بن هر دل آشفته بر آید آواز
 و نه آواز ، سرود .
 بانگ بیناد جهانی بهتر
 غرش فتح دگر باره سر آینده و پراثر
 که بر آن با دد رود .
 آهن تفته نباشد دل بیدار

که: هست.
گل پولادی در کام خطر یافته آب.
نیست آن گل، گل رو یایی مهتاب پسند
نیست آن گل گل گلدانی بر جوی نشین
هست این گل گرداب رو و توفان زاء،
گل افروخته ی آتش خیز.
ریخت باران و تهی شد دل آن ابرگران.
آسمان در دل خود زاده زاران خورشید
روی گهواره ی رنگینه کمان
پرچم صلح سپید.

سرایش میهن

سایه چینه های سکوت.
و دو دشن هادو نده بر لوت
زمان دیر نده باشکو ای مبهوت
این زادگاه خلق های هم سرود
بیشه های مه پوش،
نخلستان های غبار آلود.
در و دبر خر دنهان در «شفا» و «اسفارت»
و عین القضاة رقصنده بر دارت!
درطیش طلعت دادو خرد
سر اپاعشق، سر اپادل بودی
و به هنگام زمانه ی بد
یاغی بندگل بودی
و اینک:
از ارس تا هیرمند
ای فراخنای میهن بیرمن!
از کوخ بلوچ، ابه ی ترکمن
کلبه ی کرد، یورت آذری

ای سر ای گرم بر ادری
 هزاران سال چاکریات بس.
 نمی خواهم تیغ برده دار باشی
 تاج زرنگار باشی
 سزای طنپورت، این بار
 نوای مهر است و کار.
 می خواهم تا کشتزار امت سنبله بندد
 ریحانت در بستان بچندد
 مستمندت به کام
 گستره ات پدرام
 بازگشت نوینی به فروغ و فر
 با اها و سیناهای دیگر
 همه ی عمر بادست تهی و پلک سوزان
 ولی چون هیمه ی فروزان
 سرفرازیت را خواسته ام
 از سپیده دمان جوانی
 تا ایندم که فرو کاسته ام

